

کشکول خاطرات (جلد ۹)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد نهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد نهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



**اگر قیام
برای خدا باشد
هیچ وقت
شکست ندارد.**

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی
۲ خرداد ۵۸

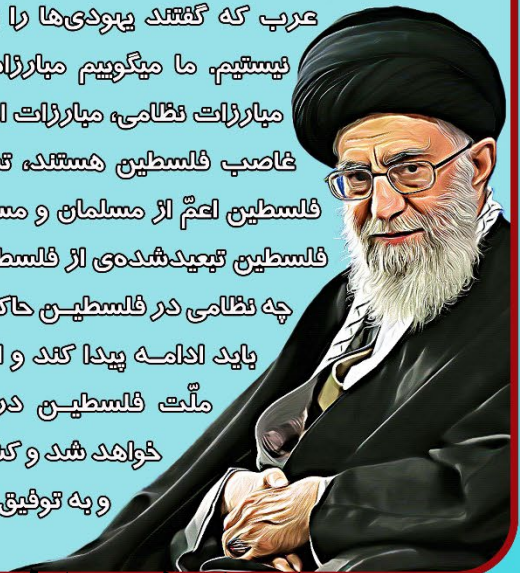
سایت امام خمینی
EMAM.COM

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



ما در جمهوری اسلامی، هزینه‌های دفاع از فلسطین را پذیرفتیم، گفتیم از فلسطین دفاع میکنیم، دنیای استکبار در مقابل ما ایستاد و ضربیه زد اما ما استقامت کردیم، ایستادیم، باز هم خواهیم ایستاد، و مسلم میدانیم که پیروزی نهایی متعلق است به ملت فلسطین. ما مثل بعضی از رهبران قدیمی عرب که گفتند یهودی‌ها را به دریا می ریزیم، اهل به دریا ریختن یهودی‌ها نیستیم، ما میگوییم مبارزات همه‌جانبه‌ی ملت فلسطین - مبارزات سیاسی، مبارزات نظامی، مبارزات اخلاقی و فرهنگی- باید ادامه پیدا کند تا کسانی که غاصب فلسطین هستند، تسلیم رأی ملت فلسطین بشوند. از همه‌ی مردم فلسطین اعم از مسلمان و مسیحی و یهودی فلسطینی و آن کسانی که در خارج فلسطین تبعیدشده‌ی از فلسطین هستند، نظرخواهی بشود و اینها معین کنند که چه نظامی در فلسطین حاکم باشد و همه تسلیم آن باشند؛ مبارزه تا این زمان باید ادامه پیدا کند و ادامه پیدا خواهد کرد، و به حول و قوه‌ی الهی ملت فلسطین در این مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز انسانی، مسلط خواهد شد و کشور فلسطین به مردم فلسطین برخواهد گشت؛ و به توفیق الهی، شما جوانها ان شاءالله آن روز را خواهید دید.

امام خامنه‌ای - ۹۸/۰۲/۱۵



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#شهیدی_که_حکم_جانشینی_اش_را_با_دندان_پاره_کرد!

🌸 به یاد دارم سال ۱۳۶۵ در دفتر فرماندهی کل سپاه آقای رسول زاده از تهران با من تماس گرفتند و گفتند: حکم جانشینی راه آهن سراسری آقای نوری از طرف وزیر راه، آقای سعیدی کیا امضا و صادر شده است. با آقای نوری تسویه کنید که دوباره به راه آهن برگردند و مشغول به کار شوند. حکم که رسید آن را به ایشان دادم و درخواست کردم که برگردد.

🌸همان طور که می دانید ایشان یکی از دست های خود را از دست داده و مجروح بود. در ابتدا از من عذرخواهی کرد. به ادب ایشان دقت کنید. سپس با همان یک دست و با کمک دندانش حکم را پاره کرد و گفت: اگر می خواستم در راه آهن باشم که به جبهه نمی آمدم. من با خدا معامله کرده ام. خاطره ای به یاد جانباز شهید سردار علیرضا نوری، قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

راوی: سردار محمد کوثری از فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#هر_چه_داریم_از_فاطمه_زهرا_س_داریم.

● شهید مجید زینلی فرمانده گردان ابوالفضل العباس (ع) لشکر ۴۱ ثارالله (ع) قبل از عملیات «کربلای ۴»، که برای نیروهای گردان صحبت می کرد، می گفت: اگر

می‌خواهید توی عملیات موفق باشید و فاطمه زهرا (س) شب عملیات به فریادتان برسد، نماز شب را ترک نکنید ما از نظر نظامی در برابر عراقی‌ها چیزی نیستیم، پس همین نماز شب‌ها و توسل به ائمه (ع) است که ما را پیروز می‌کند. می‌گفت: هر چه داریم، از فاطمه زهرا (س) داریم.

#اشاره‌ی_کرامت...

🌸 آبان ماه سال ۵۹ بود. روز عاشورا آماده شدم تا به هیئت بروم، ساعت ده صبح بود. يك دفعه ضعف شدیدی در بدنم حس کردم. گویی جان از بدنم خارج می‌شد. همان‌جا کنار در نشستم. نفهمیدم خواب بودم یا بیدار، يك دفعه محمد پسرم را دیدم که با فرق خونین روی زمین افتاده! چند روزی از عاشورا گذشت. شخصی که می‌گفت از هم‌زمان محمد است به خانه ما آمد. ایشان گفت: صبح عاشورا با سی نفر از بچه‌های سپاه سرپل‌ذهاب به عملیات رفتیم. در راه در کمین ضد انقلاب گرفتار شدیم. از جمع بچه‌ها فقط من توانستم از میان کوه و تپه‌ها فرار کنم. بقیه بچه‌ها به شهادت رسیدند. پرسیدم: شما محمد من را دیدی؟ مطمئن هستی شهید شده؟ گفت: بله، اتفاقاً ایشان را دیدم. گلوله‌ای به فرق سراو اصابت کرد و روی زمین افتاد. پرسیدم: چه ساعتی این اتفاق افتاد؟ گفت: حدود ساعت ده صبح! اما من سال‌ها در آرزوی دیدار پسرم بودم. هیچ خبری از او نداشتم. تا این‌که دو سال قبل

ناراحتی قلبی من شدیدتر شد. آن قدر که هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. تا این‌که انتظار من به سر آمد...!

🌸 يك شب در عالم رویا پسر من محمد با لباس سپاه و يك اتومبیل زیبا به دیدار من آمد. با هم به بهشت زهرا بر سر مزار حسین پسر دیگر رفتیم. آن جا خیلی خلوت بود. همین که به مزار حسین رسیدیم، يك دفعه جمعیت زیادی در کنار ما جمع شدند. آن‌ها به من و محمد سلام کردند. فهمیدم آن‌ها شهدا هستند. بعد محمد من را به خانه رساند و اشاره‌ای به قلب من نمود. يك دفعه از خواب پریدم. پزشك معالج هم باورش نمی‌شد، هیچ اثری از ناراحتی قلبی به جا نمانده بود. قلب من دیگر هیچ مشکلی پیدا نکرد. از آن روز هم پسر مرتب به من سر می‌زد. آخرین بار روز عاشورا بود. دی ماه سال ۸۸.

🌸 وقتی در غروب عاشورا صحنه‌های هتك حرمت به این روز عزیز از تلویزیون پخش شد، فقط اشك می‌ریختم. همان شب باز پسر من آمد. با هم به باغ زیبایی رفتیم، در گوشه باغ نهر آبی بود که اطراف آن را درختان و چمن پوشانده بود. يك دفعه حضرت امام را دیدم، با همان هیبت زمان حیات. پیراهن بلند سفید بر تنشان بود مشغول وضو بودند. جلو رفتم و سلام کردم. حضرت امام با خوشرویی جواب دادند. بی مقدمه گفتم: آقا این چه وضعی که به وجود آمده؟! چرا بعضی این

کارها را می‌کنند؟! حضرت امام لبخندی زد و فرمود: دلتان قرص باشد هیچ اتفاقی نمی‌افتد! تمام شد و.... 🌹 خاطره ای به یاد شهیدان معزز محمد و حسین دهلوی

📖 کتاب "شهید گمنام" (مصاحبه ۳۰ شهریور ۸۹ با مادر شهید)

#صدها_گلوله_در_تن....

🌸 آخرین شب عملیات فتح ۹ در سال ۱۳۶۶ بود. از شروع عملیات هشت روز می‌گذشت. از معبری که نیروها تردد می‌کرد عراقی‌ها آتش سنگینی می‌ریختند و ناچار به حفر معبر دیگری شدیم که پس از پایان کار حفر معبر به یک غار رسیدیم. در همین لحظات بود که یکی از نیروها سراسیمه آمد و گفت: «عراقی‌ها از همان مسیر قبلی که آتش تهیه می‌ریختند و پاتک می‌کردند، حمله جدیدی را آغاز کرده‌اند.» اطلاع داشتیم که اگر عراقی‌ها آن منطقه را تصرف کنند نگهداری دیگر مواضع و موقعیت‌ها سخت و پیشروی دشمن به مواضع حساس برای نیروهای ما بسیار گران تمام خواهد شد.

🌸 حدود نُه روز عراق نتوانسته بود آن‌جا را تصرف کند. حجت گفت: «من با نیروی تازه نفس جلو می‌روم.» سپس نیروها را سازماندهی کرد و به طرف دشمن رفت. ارتفاعات را بدون تلفات تصرف کردند. سپس به نیروها گفتیم عقب بکشید و به حجت نیز گفتیم تو هم عقب بکش. او نیروها را به عقب فرستاد و خودش آخر از همه

به راه افتاد تا نیرویی جا نماند. ناگهان از طریق بی سیم اعلام شد که خجسته مجروح شده است. از نیروهایی که عقب نشینی می کردند از وضعیت او جویا شدیم.

🌸.... عده ای گریه می کردند و می گفتند تیر قناسه از پشت سر به او اصابت کرده، سینه اش را شکافته و وقتی نفس می کشد صدای تنفس از ریه هایش شنیده می شود. نیروها تلاش می کنند او را به عقب بیاورند. دشمن نیز به طرف قله در حال پیشروی بود. بناچار برای این که نیروهای دیگر به شهادت نرسند، جنازه او را در منطقه عملیاتی رها کردند. پس از رسیدن عراقی ها، صدها گلوله به بدنش شلیک کردند به گونه ای که استخوان های کاسه سرش از بین رفته بود و صدها پوکه فشنگ در اطراف جنازه اش ریخته بود. خاطره ای به یاد فرمانده شهید حجت الله (انوش) خجسته که در ۲۱ مرداد ۱۳۶۶ در منطقه خرمال عراق به شهادت رسید. جنازه خجسته پس از هفت ماه، در عملیات والفجر ۱ به دنبال آزادسازی خرمال، حلبچه و شمال عراق در زمانی که منطقه هانی گل به تصرف رزمندگان درآمد، توسط سیدعباس گلزار یکی از همرزمانش کشف و به خانواده اش تحویل داده شد. پیکرش پس از برگزاری مراسم تشییع در گلزار شهدای تازه آباد رشت به خاک سپرده شد. از شهید خجسته دختری دو ساله به نام صدیقه به یادگار مانده است

راوی: رزمنده دلاور سیدعباس گلزار_منبع: سایت پایگاه خبری گیلان بهتر نوین



شهید همدانی

نبود بصیرت، عامل مهم شکست ملت هاست و هر جا که در طول تاریخ از دشمن ضربه خورده ایم به خاطری بصیرتی بوده است.



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#خلاقیت_در_جبهه!

🌸 یکی از رزمنده‌ها می‌گفت: رضا در جبهه، قوطی کنسروها را جمع می‌کرد و به دم گربه‌ها می‌بست و در کوه رها می‌کرد و می‌گفت: سنگر بگیرید. وقتی گربه‌ها می‌دویدند، صدای قوطی‌ها در کوه می‌پیچید و دشمن فکر می‌کرد رزمنده‌های ایرانی هستند. کوه‌ها را به رگبار می‌بستند و زمانی که به رضا می‌گفتیم چرا این کارها را انجام می‌دهی، می‌گفت: برای این که مهمات آن‌ها هدر برود. 🌸 خاطره ای به یاد عارف ۱۲ ساله، شهید رضا پناهی، راوی: مادر گرامی شهید 📖 کتاب "عارف ۱۲ ساله" #پیکرش_همان_جور_بود....


🌸 قبل از این که خبر شهادت اسماعیل را به من برسانند من خودم خبر دار شدم. چند روز قبل از شهادت سید اسماعیل خواب دیدم که جایی هستم و سید اسماعیل را صدا می‌کنم. بعد دیدم که آقای آمد جلو و گفت: چی می‌خواهی؟ گفتم: شما می‌دانی من چه چیزی می‌خواهم. گفت: پس پسرت در این قطعه نیست، قطعه بعدی است. قطعه را رد شدم و دیدم یک تکه قطعه سبز رنگ است. همین‌طور می‌رفتم و صدا می‌کردم و به آن قسمت سبز رنگ رسیدم و دیدم که یکی خوابیده و دست راستش به سینه‌اش است. با خودم گفتم این سید اسماعیل نیست. چند قدمی که رفتم، برگشتم و دیدم آن نفر دست چپش را آورد بیرون و دست من را

گرفت و گفت: مادر من اسماعیل هستم. گفتم: چرا اینجا؟ گفت: مادر نترس تمامی اعضای بدنم سالم است و فقط قلبم گلوله خورده. بعد من دادی کشیدم و بیدار شدم و پدرش گفت: چه شده؟ و من خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم: اسماعیل شهید شده. پدرش گفت: خیر است.

🌸 چند روز بعد از این خواب، برادرزاده شوهرم آمد دنبالم زنجان که به تهران برویم. من گفتم: می دانم سید اسماعیل شهید شده. گفت: نه زن عمو سید زخمی شده. و خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم: درست است سید اسماعیل شهید شده است. وقتی به تهران رسیدیم و رفتیم معراج که پیکرش را ببینیم، پیکرش همان جوری که خواب دیدم همان جور بود و دستش را به سینه اش گذاشته بود و فقط سینه اش زخمی شده بود. 🌸 شهید سید اسماعیل حسینی ماهینی-راوی: خانم مریم مصطفوی مادر گرامی شهیدمنبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#حماسه_در_الاعلو

🌸 روی ارتفاعات الاعلو مستقر بودیم. دشمن پاتک کرد، فشار عجیبی آورد تا آن قلعه را پس بگیرد. اوضاع به هم ریخته بود. کار سختی بود، چون دشمن روی ارتفاع مستقر شده بود و نسبت به پایین، دید کامل داشت. قرار گذاشتیم دوشکای خودی، دشمن را مشغول کند تا بچه ها بتوانند از ارتفاعات پایین بروند. مجید

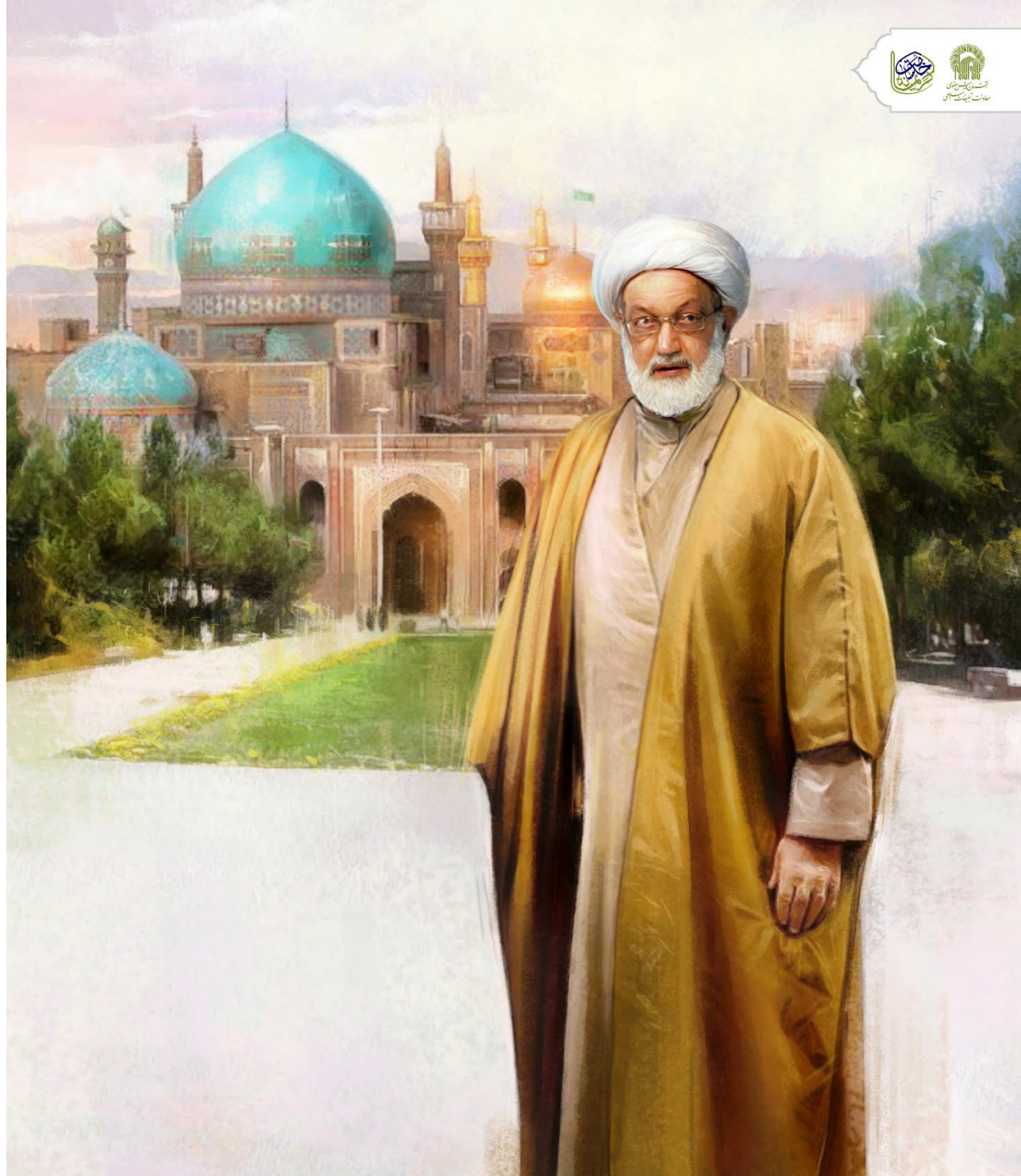
افقهی، دسته‌ی دوشکا را گرفت و گفت: برادر، شما برو. من پشت دوشکا می‌نشینم و آتش می‌کنم. زودتر برو تا دیر نشده. مسئول قبضه دوشکا قبول نمی‌کرد. مجید گفت: من با این پای ناقص، نمی‌توانم پایین بروم، تو برو. مجید، پای مصنوعی‌اش را درآورد و داخل سنگر انداخت تا بچه‌ها ببینند و بفهمند مجید نمی‌تواند پایین برود. پشت دوشکا ایستاد و آتش ریخت تا دشمن را زمینگیر کند. بچه‌ها همه پایین آمدند، اما از مجید خبری نشد.  خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده مجید افقهی-راوی: رزمنده دل‌آور دکتر حمید حبشی-منبع: سایت نوید شاهد

#رقص-شیاطین!!

 گفت: مادر می‌خواهم مهمانی بدهم و بچه‌های گردان را با خانواده‌هایشان دعوت کنم. از نظر شما اشکالی ندارد؟ گفتم: نه مادر! - شما و خانم، حق دست زدن به سیاه و سفید را ندارید. خودشان کارها را می‌کنند. فقط می‌خواهم با خانواده‌های بچه‌ها آشنا بشوید. یک گوسفند سر ببرید، و دخترش را عقیقه کرد. برای شام قورمه آماده کرد. شب مهمان‌ها آمدند. ابراهیم با خوشحالی به استقبال آن‌ها رفت، خوش آمد می‌گفت و آن‌ها را معرفی کرد. پس از معرفی هم‌زمانش، به ما اشاره کرد و گفت: ایشان مادر شهید آینده هستند و ایشان هم، همسر شهید آینده. همه می‌خندیدند، بعضی خانم‌ها می‌گفتند:

🌸 خدا نکند. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند: ان شاءالله. ما نشسته بودیم. هم‌زمان ابراهیم پذیرایی می‌کردند. از این‌که با هم هستند خیلی خوشحال بودند. وقتی به چهره‌هایشان نگاه می‌کردم، صداقتی در چهره‌هایشان می‌دیدم که تا آن موقع، در هیچ کس ندیده بودم. وقتی با همسرانشان صحبت می‌کردم هم، این صداقت را در حرف‌هایشان احساس می‌کردم. عاشق شوهرانشان بودند و آن‌ها را از صمیم قلب دوست داشتند. شام خوردیم، مهمان‌ها خداحافظی کردند و رفتند. روز بعد، همه با هم، عازم منطقه‌ی جنگی شدند، پس از مدتی، خبر شهادت بعضی از دوستانش را از رادیو شنیدم.

🌸 به شب مهمانی فکر می‌کردم، به خصوص به حرف ابراهیم که می‌گفت: ایشان، مادر شهید آینده هستند. خیلی ناراحت و نگران بودم. هیچ خبری از ابراهیم نبود. در تشییع جنازه‌های دوستان ابراهیم شرکت می‌کردم و امیدوار بودم که ابراهیم زنده باشد. تا این‌که خبر شهادت برایم آوردند. گفتند عراقی‌ها جنازه‌اش را بعد از آن‌که در بصره چرخانده و رقص و پایکوبی کرده‌اند، همان‌جا دفن کرده‌اند. خوشحال بودند که یک فرمانده ایرانی را به شهادت رسانده‌اند، درحالی‌که شهادت آرزوی ابراهیم بود. 📖 کتاب "چشمان فرمانده" خاطرات شهیدان واحد اطلاعات عملیات یگان‌های رزم خراسان، نویسنده: سید تقی شکر



شیخ عیسی قاسم

قال رسول الله صلى الله عليه وآله:

يَرْفَعُ اللَّهُ الْمُجَاهِدَ فِي سَبِيلِهِ عَلَى غَيْرِهِ مِائَةَ دَرَجَةٍ فِي الْجَنَّةِ مَا بَيْنَ كُلِّ دَرَجَتَيْنِ كَمَا بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ.
 خداوند، مجاهد در راهش را بر غیر او صد درجه در بهشت رفعت و بلندی بخشد، که فاصله
 میان هر دو درجه همانند فاصله میان آسمان و زمین است... مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۲۴۴

مجددین خشتی نادر

کشکولِ خاطر اتِ ناصر کاوه

#سه-در-یک!!

🌸 سردار شهید سید علی حسینی مرتب می‌گفت: پدر! مادر! برایم دعا کنید، من سه آرزو دارم؛ اول این که خداوند یک بچه به من بدهد که برای همسرم یک دل خوشی باشد تا شهادت من برای او سخت نباشد، دوم این که خداوند به ما یک سرپناهی بدهد که زن و فرزندم بعد از من مشکلی نداشته باشند، سوم این که زیارت خانه خدا و زیارت جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله قسمت شود. عجیب است که درست در سال شهادت شهید، هر سه آرزویش برآورده شد. در سال ۶۶ سپاه خانه‌ای به ایشان واگذار کرد و در مرداد ماه خداوند توفیق تشریف به حج (حج خونین سال ۶۶) را به ایشان داد و دو ماه بعد از حج؛ فرزندشان به دنیا آمد و در بهمن ماه همان سال به بزرگ‌ترین آرزویش، شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید سید علی حسینی-راوی: مادرگرامی شهید 📖 کتاب "ستاره‌ها"، ص ۴۴

#کاغذ-زیر-یکی-از-مین‌ها!!

🌸 فرماندهی گردان یدالله بود. شب‌ها لباس بسیجیان را می‌شست و پاره‌ای از شب را به مناجات و راز و نیاز مشغول بود. عملیاتی در پیش داشتیم. همه چیز آماده بود و گردان باید به عنوان خط شکن وارد عمل می‌شد. بچه‌های اطلاعات عملیات در گزارش‌های خود مشکلی را پیش‌بینی نکرده بودند. امیدوار بودیم که همه‌ی

کارها خوب پیش برود و ما موفق شویم. شهید محمدجواد آخوندی؛ فرماندهی گردان یدالله از تیپ امام موسی کاظم علیه السلام مثل همیشه جلودار قافله بود. پیش رفته و خدا خدا می کردیم که قبل از روشن شدن هوا به اهدافمان برسیم. اما برخلاف انتظار و گزارش های قبلی، با بیابانی مملو از مین ضد نفر، ضد تانک، والمری، سوسکی، واکسی و.... روبرو شدیم.

🌸 می توانستیم اضطراب را توی چهره ی هم ببینیم، فرصت زیادی نداشتیم. جواد که نمی خواست زمان را از دست بدهد به بچه های تخریب دستور داد تا مین ها را خنثی کنند تا راه باز شود. رو به محمدجواد کردم و گفتم: بچه ها داوطلب شده اند که بروند روی مین ها و راه را باز کنند. اگر بخواهیم مین ها را خنثی کنیم، به موقع نمی رسیم. دستی به محاسنش کشید و گفت: يك نیروی غیبی به من می گوید که ما از این میدان به سلامت عبور می کنیم. پرسیدم: آخر چطوری؟....

هنوز حرفم تمام نشده بود که یکی از بچه های بسیجی درحالی که کاغذی به دست داشت، به سراغ ما آمد. کاغذ را به جواد داد و گفت: حاج آقا! بچه ها این کاغذ را زیر یکی از مین ها پیدا کرده اند. من و جواد به گوشه ای رفتیم و با چراغ قوه، نوشته های روی کاغذ را خواندیم.



شهید علیرضا توسلی (ابوحامد)

در اسلام مرزهای جغرافیایی معنایی ندارد و ما هر جا مسلمان و مظلومی
مورد ظلم قرار بگیرد، آنجا از مظلوم دفاع خواهیم کرد.

مُجَاهِدَانِ
خَشْتَنَانِ

کشکولِ خاطرَاتِ ناصر کاوه

🌸 روی کاغذ نوشته شده بود: برادر ایرانی! من افسر مسئول مین‌گذاری در این منطقه هستم. این مین‌ها هیچ کدام چاشنی ندارد. می‌توانید با خیال راحت از این میدان عبور کنید! آن قدر خوشحال شده بودم که گریه‌ام گرفت. اما جواد به عاقبت کار می‌اندیشید. او که می‌خواست مطمئن شود، گفت: باید احتیاط کنیم. من می‌روم و امتحان می‌کنم. گفتم: آخر حاجی شما که... خندید و گفت: چی شده؟ نکند می‌ترسی! نگران بودم اگر می‌رفت و اتفاقی برایش می‌افتاد، ضایعه‌ای جبران ناپذیر برای لشکر پیش می‌آمد. در عین حال اگر اصرار می‌کردم که نرود بی‌فایده بود. اصلاً اهل کوتاه آمدن نبود. شروع کرد به توجیه، دستور لازم را داد و گفت: هرچند خودت آگاهی، ولی با دیگران مشورت کن.

🌸 بعد مرا در آغوش گرفته و گفت: می‌خواهم طوری دراز بکشم که همه‌ی بدنم روی چند تا مین قرار بگیرد و با یک فشار، چاشنی مین‌ها عمل کند. آماده شده بود. چشم‌هایم را بستم، روی زمین دراز کشیدم و از آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کمک خواستم. انفجار مین‌ها و تکه تکه شدن جواد را پیشاپیش دیدم و اشک می‌ریختم. سرم پایین بود که صدایش را شنیدم: عباس! چرا گریه می‌کنی؟ نگاهش کردم. سالم سالم بود. با خوشحالی گفتم: حاجی! قربانت بروم، زنده‌ای؟

خندید و گفت: بادمجان بم آفت ندارد! معلوم شد که حرف افسر عراقی راست بود. بعد از این که از بی چاشنی بودن مین‌ها مطمئن شدیم، عملیات را ادامه داده و به خط دشمن زدیم.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدجواد آخوندی-راوی: رزمنده دلاور عباس لامعی- کتاب "ستاره‌ها(۲)", ص ۳۸ 📖 کتاب "روایت عشق"، سیمین وهاب زاده مرتضوی، ص ۲۴

#شفا_یافته‌ی....

🌸 با هم دوست و همسایه بودیم و هم بازی تئاتر. خواهرش سال ۵۷ در تظاهرات خیابانی به شهادت رسیده بود و او تنها فرزند پسر خانواده بود. در کنار تحصیل کار می‌کرد و دست‌هایش ابزار نان‌آوری او بودند. از مدت‌ها قبل هوای جبهه را در سر می‌پروراند. بالاخره راهی آن دیار شد. او پس از مدتی با دستی مجروح بازگشت. پزشکان امیدی به بهبودش نداشتند. خودش هم به شوخی می‌گفت: «می‌دونم که این دست دیگه واسه‌ی من دست نمی‌شه.»

🌸 روزی از خرید نان برمی‌گشتم. ازدحام مردم را دیدم، به آن سو رفتم. حیرت زده اسدالله را دیدم، کنار خیابان افتاده و با حالتی خاص، با خود نجوایی غریب دارد. نزدیکش رفتم تا از حالش جويا شوم. گویی مرا نمی‌شناخت. در عالمی دیگر سیر می‌کرد و کلماتی نامفهوم بر زبان داشت. گاهی می‌گفت: «ولم کنید، کنار بروید.» و

با التماس اضافه می‌کرد: «آقا می‌روند.» با تعجب نگاهش می‌کردم و به حرف‌هایش می‌اندیشیدم، اما نمی‌توانستم ارتباطی میان جملاتش پیدا کنم. بالاخره....

🌸 بالاخره پس از مدتی از آن حالت عجیب خارج شد و توانست بگوید در خدمت ولی نعمتش؛ علی بن موسی الرضا، بوده و ایشان نظر ولایتی بر دست مجروح او نموده و شفا عنایت کرده‌اند، ولی از او خواسته‌اند مجدداً به جبهه برگردد. با اصرار من پانسمان دستش را گشود و من به جای دست سیاه شده، مجروح و مملو از زخم‌های عفونی او، دستی سالم و بسیار زیبا دیدم که چربی خاصی پوست او را طراوت بخشیده بود. چند روز بعد، او طبق قولی که داده بود رهسپار منطقه شد و پس از چندی نیز به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اسدالله اسدی استاد 📖 کتاب "روایت عشق"، سیمین وهاب زاده مرتضوی، ص ۱۱۲

#به_وقتش_به_بهترین_شکل....

🌸 روزی در منطقه‌ای در سوریه حاجی خواست با دوربین دید بزنه، خیلی محل خطرناکی بود. من بلوکی را که سوراخی داشت بلند کردم که بذارم بالای دیوار که دوربین استتار بشه. همین که گذاشتمش بالا، تک تیرانداز بلوک رو طوری زد که تکه تکه شد، ریخت روی سر و صورت ما. حاجی کمی فاصله گرفت. خواست دوباره با دوربین دید بزنه که این بار، گلوله‌ای نشست کنار گوشش روی دیوار.

🌸 خلاصه شناسایی به خیر گذشت. بعد از شناسایی داخل خانه‌ای شدید برای تجدید وضو، احساس کردم اوضاع اصلاً مناسب نیست؛ به اصرار زیاد، حاجی رو سوار ماشین کردیم و راه افتادیم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که همون خونه در جا منفجر شد و حدود هفده تن شهید شدند. بعد از این اتفاق حاجی به من گفت: حسین امروز چندبار نزدیک بود شهید بشیم، اما حیف.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، شهید حاج قاسم سلیمانی-راوی: شهید حسین پورجعفری رئیس دفتر و همراه همیشگی سردار دل‌ها- منبع: وب سایت خبرگزاری صدا و سیما


#علت_زنده_شدن_شهید...!

🌸 یک روز ساعت شش صبح، مجروحی را که خیلی قوی هیكل بود، برای اتاق عمل آماده کردیم. دو ساعت توی اتاق عمل بود. ساعت هشت صبح او را بیرون آوردند و به اتاق ویژه بردند. دست‌ها و پاهاش را به تخت بستند. نوار قلب گرفتند و دستگاه تنفس مصنوعی هم به او وصل کردند. قلبش نمی‌تپید و علائم حیاتی در او دیده نمی‌شد. دکترها جمع شدند و سه مرحله به او تنفس مصنوعی دادند. بالای سرش بودند و مراقبت‌های ویژه را انجام دادند. وقتی نتیجه‌ای حاصل نشد، گفتند: برانکارد بیاورید او را ببریم. تشخیص این بود که در حین عمل، مرده است. همه‌ی ما دور تختش ایستاده بودیم. دکترها، خواهر آقایی که سرپرست بود، خواهر هم‌متی


که معاون بود، خواهر مشایخی، خواهر همت، من و چند نفر دیگر از دوستانم. دستگاه تنفس را از دهانش بیرون کشیدیم و چسب‌ها را باز کردیم.


🌸 برای انجام عمل، از زیر گلو تا پایین نافش را پاره کرده بودند و تمام آن قسمت، باندپیچی بود. در همین موقع برانکارد را آوردند. یکهو بوی عجیبی فضای بیمارستان را پُر کرد. تا قبل از آن بوی خون و بوهای نامطبوع دور و برمان بود. یکی از بهیاریها داشت دست‌هایش را که به وسیله‌ی باند پانسمان به تخت بسته شده بود، باز می‌کرد. همین که دست‌هایش را باز کرد، یکهو مجروح بلند شد، نشست. با یک حالتی گفت: ولم کنید! این جا کجاست؟ برای چی من را این جا نگه داشتید؟ من باید بروم خط. همه حاج و واج مانده بودیم، یکی از دکترها به او گفت: این جا بیمارستان است. تو تمام کرده بودی. شهید شده بودی. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مجروح که تازه فهمیده بود ماجرا چی هست، گریه‌اش گرفت و گفت:...


🌸 و گفت: همین الان آقام امام حسین (ع) بالای سرم بود. دستی به سرم کشید و گفت: پاشو! چرا این جا خوابیدی؟ خط به تو نیازمند است. اشک از چشم‌هایمان جاری شد. بعضی هق هق گریه می‌کردند. شروع کردیم به صلوات فرستادن و متوجه شدیم بوی خوش، از قدم مبارک آقا امام حسین (ع) بود. دکتر پرسید: کجای بدنت درد می‌کند؟ گفت: هیچ جا. دکتر گفت: تو تکه پاره شده‌ای. عملت کرده‌ایم.

گفت: من هیچ کجایم درد نمی‌کند. و لم کنید. بگذارید بروم. شب که رفتیم خوابگاه، دوباره از نو ماجرا را مرور کردیم و خیلی اشک ریختیم. دل‌مان می‌سوخت که لیاقت نداشتیم با چشم‌مان آقا امام حسین (ع) را ببینیم. بعد از آن روز، تو تنهایی‌ها و خلوت‌هایم این جمله را با خودم زمزمه می‌کردم: عاشق نام حسینم، آرزویم کربلاست. راوی: خانم زهرا کشاورزبان (امدادگر در بیمارستان سقز)  کتاب "دلی شکافت زبانی شکفت" - منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس


#شهیدی_که_با_خدا_آشتی_کرد!


 گروهی به جبهه آمده بودند که نشانی از زنده‌بودن نداشتند. نه نماز می‌خواندند و نه در مراسم شرکت می‌کردند. حس کار فرهنگی‌مان گل کرده بود. یکی از آن‌ها را که عاقل‌تر و مظلوم‌تر بود، آوردیم سنگر خودمان. شب بچه‌ها داخل سنگر به مناجات و عزاداری پرداختند. حس خاصی پیدا کرده بود. بعد از مراسم با حمید رجب نسب بیرون رفتند و تا ساعت‌ها مشغول صحبت بودند. بعد از نماز صبح مشغول استراحت بودیم. حوالی ساعت هشت، صدای انفجاری ما را بیدار کرد.

 خمپاره به آب‌های میان ما و دشمن خورده بود. تازه وارد سنگر ما، در حال شنا شهید شده بود. حمید می‌گفت: آن شب از این‌که جوانی‌اش را در راه باطل سپری کرده بود، خیلی شرمنده بود. می‌گفت: می‌خواهم با خدا آشتی کنم. خدا می‌داند!

شاید در حال غسل توبه بوده است. خدا می‌خواست او داخل آب شهید شود تا لباسی همراهش نباشد که آبرویش برود. همان لباسی که بعدها در گوشه سنگر پیدا کردیم و در جیبش عکس نامناسبی قرار داشت. راوی: رزمنده دلاور
حجت‌الاسلام سجاد ایزدهی  کتاب "تو شهید می‌شوی"

#در_ارتفاعی_بلندتر

 اولین عملیات جاده‌ی پیران‌شهر به سردشت طراحی شد. درگیری بسیار شدیدی در آن منطقه رخ داد. سه گردان بودیم؛ گردان اول به فرماندهی علی قمی بود که با یک سری نیروی بومی منطقه از سمت راست باید روی یک سری ارتفاعات قرار می‌گرفت و روستای "بادیناباد" را به تصرف خودش درمی‌آورد. گردان دوم به فرماندهی ملکیان که از چپ اقدام می‌کرد و گردان سوم به فرماندهی بنده که باید از مرکز وارد عمل می‌شدیم و نهایتاً در یک نقطه به هم می‌رسیدیم. از سه جهت درگیری ایجاد شد، عزممان را جزم کردیم که باید ضد انقلاب را بیرون کنیم.

 تصرف ارتفاع پر پیچ و خمی به قمی افتاده بود. قمی با تعدادی از پیش مرگ‌های گرد که بلد راه بودند به یک ارتفاع خیلی بلندتر از آن ارتفاع که قرار بود تصرف شود، رفته بود، گردانی که تحت نظر من بود، داشت از وسط حرکت می‌کرد. ضدانقلاب هم بر ما اشراف داشت و هجوم آتش‌گزنده‌اش مدام بر ما بیشتر می‌شد.


درحالی که ضدانقلاب مسلسل وار به طرف ما تیراندازی می کرد به قمی بی سیم زدم و گفتم: شما کجایی برادر؟ گفت: من با بلدچی ها روی یکی از ارتفاعات هستم.

🌸 به ناصر کاظمی گفتم من دیگر نمی توانم با قمی ارتباط برقرار کنم، ارتباطش قطع شد. بعد گفتم: برادر کاظمی! مگر علی قمی روی ارتفاع نیست؟ پس چرا ما را دارد می زند؟ کاظمی گفت: علاماتی! قمی رفته کدام ارتفاع را گرفته؟ من با کاظمی و ملکیان وقتی رفتیم روی ارتفاع مستقر شدیم، علی قمی را دیدیم که در ارتفاعی بلندتر از ما قرار گرفته و تأمین آن جا را برقرار کرده و برای ما دست تکان می دهد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی قمی-راوی: رزمنده دلاور غلامرضا علاماتی

📖 کتاب "کوچ لبخند" نوشته ی حسین قرایی

#تنبيه_برای_نفسی_که_سرکش_نشود!!

🌸 حسین علی معاون اطلاعات و عملیات تیپ ویژه شهدا بود. یک شب که از نیمه گذشته بود، رفتم طرف سرویس بهداشتی تا تجدید وضویی کنم. صدای آب به گوشم خورد. دیدم حسین علی مشغول دستشویی هاست. حسابی جا خوردم. گفتم: حسین آقا! شما چرا؟ این کارها در شأن شما نیست. این جا این همه سرباز و نیروی عادی دارد. کمرش را راست کرد و گفت:....

گفت: برادر موحد! این حرفها نیست. مگر من کی هستم. نفسم خطا کرده،
زیاده خواهی کرده. الان هم دارم تنبیهش می‌کنم تا سرکش نشود. اصرارم فایده‌ای
نداشت. گفت: برو ولی از این قضیه برای کسی چیزی مگو. بیرون که آمدم ناخواسته
چشمم به لباس‌های غواصی شسته شده و آویزان روی بند افتاد. همان لباس‌هایی
که گلی بود و ما از خستگی نای شستنش را نداشتیم. حسابی از خجالت مان درآمده
بود. راوی: آقای موحد  کتاب "من شهید می‌شوم"

#تلافی-رنجاندن-دل-بسیجی‌ها!

عبدالله  برای اصلاح موهایش، از آرایشگاه صلواتی قرارگاه نوبت گرفته بود.
وقتی وارد شد، دید که بسیجی‌ها در صف نشسته‌اند. بلافاصله برگشت بیرون. کسی
علت را پرسید. گفت: من خجالت می‌کشم از این که در صندلی اصلاح بنشینم و
بسیجی‌ها در صف باشند. گفت: این چه حرفی است؛ نوبت گرفتن یک مسئله عادی
است و همه می‌دانند. الاخره با اصرار دیگران نشست. وقتی از آرایشگاه بیرون آمد،
عینکش افتاد روی زمین و دسته‌اش شکست. عبدالله لبخندی از روی رضایت زد و
گفت: خدایا شکر! این هم به تلافی شکستن دل بچه بسیجی‌ها. خداوند
می‌خواست با این کار تلافی کند.  خاطره ای به یاد شهید روحانی حجت‌الاسلام
عبدالله میثمی  کتاب "تنها سی ماه دیگر"، نوشته‌ی مصطفی محمدی



مرحوم آشتیانی

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی:

وی یکی از فرزندان صالح انقلاب و از رویش های مبارکی بود که آینده ی درخشان علمی در کشور را نوید می دهند. ۱۳۸۴/۱۰/۱۵

مجله ان خستگی ناپذیر

کشورِ خاطراتِ ناصر کاوه



#بدون_هیچ_وقفه....

🌸 زبانم باز شده بود، اما لکنت زبان داشتم و برخی کلمات را فراموش می‌کردم. با این حال علاقه زائدالوصفی به مداحی اهل بیت (ع) داشتم. به حضرت علی (ع) متوسل شدم. در عالم رؤیا خدمت‌شان رسیده، عرض حاجت کردم. فرمودند: تو بخوان ما درست می‌کنیم. فردای آن روز که در جایی مشغول صحبت بودم، یاد خواب دیشب افتادم. شروع کردم به خواندن مدح حضرت علی (ع): علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را، که به ما سوا فکندی همه سایه هما را.... با کمال تعجب، بدون هیچ وقفه و لکنتی مداحی کردم و از آن به بعد، این مسئولیت را دارم و در شهرهای مختلف نیز برنامه اجرا می‌کنم. در سال ۱۳۹۴ که دیداری با مقام معظم رهبری داشتم آن جا هم مداحی کردم و از ایشان انگشتر و چغیه هدیه گرفتم.

راوی: غلامرضا عالی 📖 کتاب "شب چهلم"

#همان_عملیات....

🌸 طبیعی بود که تدارکات گردان، هوای او [شهید برونسی] را بیشتر داشته باشد؛ گاهی مخصوصاً برایش پتوی نو می‌آوردند، گاهی هم پوتین و لباس نو، و از این جور چیزها. دست رد به سینه‌شان نمی‌زد. قبول می‌کرد، ولی بلافاصله می‌رفت بین

بسیجی‌ها می‌گشت. چیزهای نو را می‌داد به آن‌هایی که وسایل‌شان را گم کرده بودند، یا درب و داغان شده بود. رزو به دل بچه‌های تدارکات ماند که یک‌بار او لباس نو تنش کند، یا پتوی نو بیندازد روی خودش؛ من که همیشه همراهش بودم، فقط در یک عملیات دیدم که لباس نو پوشید؛ عملیات بدر؛ همان عملیاتی که در آن شهید شد....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی 
کتاب "خاک‌های نرم کوشک"

#روضه‌خوانی_با_ریش_تراشیده_و_کروات!

 از اوایل کودکی تا نوجوانی و جوانی، همیشه در هیأت و مسجد حضور می‌یافت و علاقه‌ی خاصی هم به اهل بیت داشت؛ خودش هم گهگاهی مداحی می‌کرد. از وقتی که با هم ازدواج کردیم، دائم منبر می‌رفت و در حین منبر، مداحی نیز داشت؛ اما خود من به جز دو یا سه بار بیشتر پای روضه‌ی او نبوده‌ام؛ اما خبر دارم که روضه‌های سوزناکی می‌خوانده به خصوص درباره‌ی حضرت علی اکبر امام حسین(ع) روضه‌هایی می‌خوانده که من هنوز هم در هیچ جا مانند آن روضه را نشنیده‌ام. مانی بود که متواری بودیم، منزلی در مشهد گرفته بودیم که یک اتاق داشت. به خاطر دارم که صاحب‌خانه، مجلس روضه‌خوانی داشت و دو تا از مداح‌های مجلس نیامده بودند؛ شهید اندرزگو گفت: حالا که روضه‌خوانتان نیامده،

خود من برای شما روزه می‌خوانم. در آن زمان به علت این‌که در حال فرار بودیم
«سید» تغییر قیافه داده بود، ریش‌هایش را از ته تراشیده بود و کراوات هم زده
بود!! در آن مجلس روزه با همان شکل و قیافه، شروع کرد به مداحی و خانم
صاحب‌خانه باور نمی‌کرد که آدمی با این وضع و حال، این قدر خوب بتواند مداحی
کند. روزه‌ی آن روز روزه‌ی حضرت علی اکبر (ع) بود، همان‌طور که گفتم تا به حال
آن نحوه روزه را نشنیده بودم. جالب این‌که خودش هم در حین روزه خواندن
مثل باران بهاری اشک می‌ریخت.... 🌹 خاطره ای به یاد مبارز خستگی‌ناپذیر شهید
سید علی اندرزگو-راوی: همسرگرمی شهید- 📖 ماهنامه خیمه - آبان ۱۳۸۲

#بهشت-را-برایش-آماده-کرده‌اند!

🌸 در بیت امام، مهدی را دیدم و گفتم: آقامهدی! خواب‌های خوشی برایت دیده
اند... مثل این‌که شما هم... بله...! تبسمی کرد و با تعجب پرسید: چه خبر شده
است؟ گفتم: همه‌ی خبرها که پیش شماست. یکی از فرماندهان گردان که يك ماه
پیش خواب دیده بود در بهشت منزلی زیبا می‌سازند، پرسیده بود: این خانه را برای
چه کسی آماده می‌کنید؟ گفتند: قرار است شخصی به جمع بهشتیان بیوندد. باز
پرسیده بود: او کیست؟ بعد سکوت کردم....

🌸 مهدی مشتاقانه سر تکان داد و گفت: خوب... ادامه بده. گفتم: پاسخ دادند
قرار است مهدی باکری به این جا بیاید. خلاصه، آقا! ملائکه را خیلی به زحمت
انداختی. سرش را پایین انداخت و رنگ رخسارش به سرخی گرایید و به آرامی گفت:
بندهی خدا! با این کارهایی که ما انجام می دهیم مگر بسیجی ها اجازه می دهند که
به بهشت برویم! جلو در بهشت می ایستند و راه مان نمی دهند. سپس به فکر فرو
رفت و از من دور شد. دیگر مطمئن بودم که مهدی آخرین روزهای فراق از یار را سپری
می کند.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید جاویدالاطر مهندس مهدی باکری

📖 "سررسید یاد یاران ۱۳۸۸"

#به_برونسی_بگو_جنازات_را_ببرد_قم....

🌸 در اوایل جنگ برای شناسایی به منطقه ی چنانه رفته بودیم. روزها استتار
می کردیم و شبها راه می رفتیم. ما در حقیقت میان نیروهای دشمن بودیم.
خوراکی هم خیلی کم داشتیم. یک نفر هم طلبه با ما بود. بعد از سه شبانه روز
خوراکی هایمان تمام شد. آب و غذا نداشتیم از ریشه ی گیاهان استفاده می کردیم.
آن طلبه ای که با ما بود، بریده بود و عقب می ماند. یک روز گفت: من دچار شک و
تردیدم! (سردار) شهید (عبدالحسین) برونسی گفت: اگر من این حرف را بزنم



شهید حاج قاسم سلیمانی

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی: او نمونه‌ی برجسته‌ای از تربیت شدگان اسلام و مکتب امام خمینی بود، او همه‌ی عمر خود را به جهاد در راه خدا گذراندید. شهادت پاداش تلاش بی‌وقفه‌ی او در همه‌ی این سالیان بود، با رفتن او به حول و قوه‌ی الهی کار او و راه او متوقف و بسته نخواهد شد..... ۱۳ دی ماه ۱۳۹۸





کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

اعتراضی نیست، اما تو که چند سال نان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را خورده‌ای چرا این حرف را می‌زنی؟

🌸 آن طلبه متأثر شد و گفت: من باید خودم را بسازم. روزهای بعد دیدیم خیلی سرحال است. گفتم: چی شده؟ سرحال شدی؟ گفت: نگفتم خودم را درست می‌کنم؟ گفتم: چی شد؟ گفت: دیشب وقتی استتار کرده بودیم، دیدم آقایی بالای سرم ایستاده که صورتش آفتاب را منعکس می‌کرد. به من گفت: پاشو! مگر فرزند اسلام و شهید انقلاب به تو نگفت تو که نان امام زمان را خورده‌ای چرا باید تردید به خود راه دهی؟ سخن او حجت است! بلند شدم و گفتم: آقا! عاقبت ما چی می‌شود؟ فرمود:... پیروزی با شماست و شکست با دشمن است؛ ولی اگر پیروزی واقعی را می‌خواهی برای فرج من دعا کنید. گفتم: آقا! شهید می‌شوم؟ فرمود: اگر بخواهی. گفتم: چگونه؟ گفت: تو در همین مسیر شناسایی، شهید می‌شوی؛ به این نشانی که از سینه به بالا چیزی از بدنت باقی نمی‌ماند. نشانه‌ی دیگر این که وقتی آمدی خواهر و مادرت برای زیارت به مشهد رفته بودند، به برونسی بگو جنازه‌ات را ببرد قم که آن‌ها منتظرند.

🌸 دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد و ما را به گلوله بست و ایشان از سینه به بالا چیزی از بدنش باقی نماند و من با شهید برونسی جنازه‌اش را به قم بردیم.

در قم خواهرش آمد سر تابوت تا جنازه را ببیند، مانع شدیم. گفت: من دیشب خواب دیدم صدام سر برادرم را بریده. من از زینب کمتر نیستم. من وقتی برادرم به جبهه رفت، مشاهد بودم و او را ندیدم حالا باید او را ببینم. و واقعاً زینب وار برخورد کرد. سینه‌ی سوخته‌ی برادر را بوسید بعد بدن را بلند کرد و صدا زد: خدایا! این قربانی را از انقلاب اسلامی قبول کن!  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی-راوی: رزمنده دلاور حجت‌الاسلام محمد قاسمی

 کتاب "ستاره‌ها"، ص ۲۶

.... #از_مادر_به_مادر

 چند سال پیش به دیدار مادر دو شهید در اصفهان رفتم. او برایمان خاطره‌ای تعریف کرد که فراموش نشدنی است. می‌گفت: "وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچک‌ترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم: فعلاً برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هر چه اصرار کرد اجازه ندادم، تا آن‌که یک روز صبح وقتی نماز صبح را خواندیم، به او گفتم: برو خواهرت را هم بیدار کن تا نمازش قضا نشود. پسرم گفت: لازم نیست خواهرم نماز بخواند! با تعجب پرسیدم: چرا؟ گفت: وقتی ما خوانده‌ایم او دیگر تکلیفی ندارد. گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی؟ پاسخ عجیبی داد. گفت: شما می‌گویید برادرت جبهه هست و تو تکلیفی نداری، من حرف شما را تکرار می‌کنم."

او باید تکلیف خودش را انجام دهد و هم من وظیفه خودم را. در برابر این استدلال زیبای پسر، حرفی برای گفتن نداشتم. اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم شد، اما به محض آن که به اهواز رسید، خبر شهادت برادر بزرگترش را به او دادند، گفتند: برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر. گفت: من آمده‌ام این جا برای جنگ. مردم ما آن قدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده‌ام برسانند و با عزت تشییع کنند. از همان جا به جبهه رفت و درست همان روزی که مراسم چهلم پسر بزرگم را برگزار می‌کردیم، خبر شهادت او را هم شنیدم. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی‌دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم: من باید بچه‌ام را ببینم، کارش دارم. رفتم، بندهای کفن را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه‌اش گذاشتم. گفتم: پسر، الان که دفن می‌شوی، میهمان اهل بیت خواهی شد؛ مدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا (س) هدیه نکنی...."

راوی: سیدعلی قاضی عسکر- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#نجات_به_دست_خواهر_عضو_کومله!!

یکی از خاطرات فراموش نشدنی‌ام در کردستان مربوط به زمان فراغت از عملیات بود. زمان عملیات به مجروحین رسیدگی می‌کردیم و در زمان‌های دیگر به مدارس می‌رفتیم تا ضدانقلاب مجالی برای فعالیت نداشته باشد. ضدانقلاب داخل

آموزش و پرورش نفوذ کرده و آموزش ساخت بمب دست‌ساز و ترور را به دانش‌آموزان می‌داد. طبیعی بود وقتی وارد مدرسه می‌شدیم و چند روزی را با بچه‌ها می‌ماندیم انس و الفتی به هم پیدا می‌کردیم، همراز هم می‌شدیم و مورد محبت قرار می‌گرفتیم.

یکی از بچه‌ها که هم‌کلاسی من بود همیشه از مشکلات خانه‌شان برایم حرف می‌زد، این‌که خواهر و برادرش جزو کومله بودند و او از این بابت ناراحت بود. چند روز خبری از او نبود، نگرانش شدم، یک روز تصمیم گرفتم سری به منزلش بزنم و حالش را بپرسم. از مدرسه که تعطیل شدیم خودم را به درب خانه رساندم، خودش در را باز کرد، پر از ترس و اضطراب بود، بدون هیچ حرفی دیگری گفت: "فرار کن، تا جایی که می‌توانی فرار کن." من هم با تمام وجود، تا جایی که توان داشتم جانم را در پاهایم گذاشتم و به سمت مقر دویدم. چند روز بعد وقتی به مدرسه آمد دیدم پای چشمش کبود است. گفت خدا خیلی تو را دوست داشت؛ تعریف کرد آن روز خواهر و برادرم تو را در راه خانه دیدند و قصد داشتند اسیرت کنند، به خاطر این‌که تو را فراری دادم سه روز بدون آب و غذا مرا به زیرزمین انداختند و بسیار کتک و لگد زدند. تمام بدنش کبود و جای شلاق و لگد بود. راوی: خانم شهناز اشکیان امدادگر دوران دفاع مقدس - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت (فاش نیوز)



شهید فتحی شقافی

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی: مجاهد مؤمن و شجاع و متفکر و مخلص، شهید دکتر فتحی شقافی یکی از چهره‌های درخشانی بود که فجر مبارزات اسلامی مردم فلسطین در دهه‌ی اخیر را پدید آورد و هم‌می‌توان و امکان و اکنون جان عزیز خود را بر سر این جهاد مقدس گذاشت. ۱۳۷۴/۸/۸



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

چرا - به - خواسته اش - توجهی - نکردم !!

🌸 وقتی خواست برود، آمد پیشم و گفتم: «سید نه! دوست دارم لباسم را تو برایم بپوشی.» چون لباس برادرش حسین را برایش پوشیدم او هم دلش می خواست لباس او را هم من برایش بپوشم، در جوابش گفتم: «نه! نمی پوشم.» دلیلش را پرسید، گفتم: «چون هنوز برادرت حسین نیامده تو کجا می خواهی بروی؟» دیدم چشم هایش پر از اشک شد و بغض اش ترکیب و شروع کرد به گریه کردن و به من گفتم: «تو اصلاً مرا دوست نداری!»

🌸 در جوابش گفتم: «مگر تو به فکر من هستی؟» شهید حسن اشک هایش را پاک کرد و گفتم: «من فکر تو را هم کرده ام، اول تو را به خدا و بعد به فاطمه زهرا می سپارم تا تو را یاری کنند.» مجدداً تقاضایش را تکرار کرد اما باز دست و دلم به کار نمی رفت، پیراهن را برایش نپوشیدم اما سربند را به دور گردنش گره زدم و به او گفتم برو به سلامت. الان که پیش خودم فکر می کنم می بینم شاید اگر پیراهن را مثل برادرش حسین به تن اش می پوشاندم او هم مثل حسین برمی گشت. (این فقط یک حس مادرانه است!) الان که چند سال از شهادت حسن می گذرد به اندازه ی سرسوزنی از شهادت پسرم ناراحت نیستم! روزی که خبر شهادتش را به من دادند خدا را شکر کردم و در روز تشییع جنازه اش نه خودم گریه کردم و نه به دیگران اجازه

دادم که گریه و زاری کنند، چون دوست نداشتم دشمن خوشحال شود. فقط از این ناراحتم که چرا به خواسته‌ی پسرم توجهی نکردم و آرزویش که پوشیدن لباس رزم بر تن‌اش بود را عملی نکردم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز حسن فرجی-راوی:

سیده رقیه اسماعیلی مادر گرامی شهید

#نتیجه...!

🌸 بیشتر راه را با قایق رفتم. بعد با استفاده از بلم، نزدیکی‌های دشمن رسیدم. بلم را لابلای نی‌ها پنهان کردم و تا نزدیکی سنگرهای عراقی، شنا کردم. هوا کمی تاریک بود. صدای جیرجیرک‌ها از اطراف می‌آمد و گاهی اوقات که ساکت می‌شدند، کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. بنابراین مجبور بودم خیلی آرام حرکت کنم. زیر آب فین می‌زدم تا کسی از من صدایی نشنود.

🌸 تیراندازی و شلیک خمپاره با فاصله‌ی چند دقیقه، می‌آمد. اما معلوم بود عراقی‌ها در حال استراحت هستند. هر چه به سنگرها نزدیک‌تر می‌شد، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد تا این‌که به موانع و سیم‌های خاردار رسیدم. مشغول بررسی موانع و سنگرها بودم که ناگهان یک عراقی، از سنگر بیرون آمد. وقتی مرا دید، هیچ واکنشی نشان نداد اما بعد از چند لحظه، درحالی‌که به طرف سنگر می‌دوید، بلند فریاد می‌زد: ایرانی! ایرانی!

🌸 من به محض دیدن سرباز عراقی، زیر آب رفتم، به سرعت و با تمام قدرتم با شنای زیرآبی، خودم را از آن جا دور کردم. به قدری سریع که در مدتی کوتاهی، حدود ۵۰ متر از خط فاصله گرفتم. وقتی سرباز عراقی با اسلحه از سنگر بیرون آمد، فکر می‌کرد هنوز در فاصله ۱۰ الی ۲۰ متری آن‌ها هستیم. همین حدود را به رگبار بست و سرو صدا می‌کرد. در حالی که من مسافت زیادی از او فاصله گرفته بودم این سرعت عمل و قدرت بدنی را نتیجه‌ی آموزش‌های سخت قبل از عملیات می‌دانم. راوی: شهید معزز اسماعیل بنفشه - منبع: سایت نوید شاهد

#همچون - جان

🌸 تیمسار یاسینی به من زنگ زد و گفت: «اگر تمایل دارید شاهد تمرینات خلبانان ما باشید به منطقه ... بیایید.» گفتم: «مایل هستم. سعی می‌کنم شرکت نمایم.» فرصتی دست داد و به محلی که هواپیماهای شکاری نیروی هوایی عملیات می‌کردند، رفتم. او با عشق و علاقه و دقت زیادی، پرواز خلبانان را نظاره می‌کرد و اشتباهاتشان را ثبت می‌نمود تا در کلاس‌های درس به آنان گوشزد کند. رو به او کردم و گفتم: «فکر می‌کنم خلبانان با چتر نجاتی که به همراه دارند، هنگام بروز سانحه در جنگ، می‌توانند بیرون بپرند و خودشان را نجات دهند.»

✿ خندید و گفت: «اگر چنین می بود تاکنون هواپیمایی برایمان باقی نگذاشته بودند. ما تا آخرین لحظه ممکن تلاش می کنیم تا هواپیما را سالم به زمین بنشانیم، زیرا در محاصره اقتصادی هستیم. با از دست رفتن هر یک از این هواپیماها، میلیون ها دلار بایستی هزینه کنیم تا جایگزینی برای آن بیابیم. لذا ما خود را موظف می دانیم که همچون جان هایمان اموال این ملت ستم کشیده را حفظ نماییم.»

✿ خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید علیرضا یاسینی-راوی: حجت الاسلام ابراهیم فاضل فردوسی 📖 کتاب "انتخابی دیگر"

#شهید_اذان

✿ آیت الله بهاء الدینی عاشق اذان های جلال بود. موقع اذان می فرمود: آن که اذان را با معنا می گوید، اذان بگوید. و منظورش جلال بود. وقتی هم اذان می گفت، می فرمود: ایشان خیلی خوب اذان می گویند. در تشویقش می فرمودند: احسنت بابا! غروب روز ۲۴ تیر ۱۳۶۱، در منطقه عملیاتی رمضان و در ماه رمضان، وقتی آفتاب داشت غروب می کرد، آماده اذان گفتن شد و به بچه ها گفت تا آماده نماز شوند. بچه ها یکی یکی از سنگرها برای وضو بیرون می آمدند و جلال آماده اذان گفتن می شد که گلوله توپی آمد و ترکشی نثار پهلویش نمود. هنوز زیر لب داشت اذان می گفت. او شهید اذان شد. شهید جلال افشار 📖 کتاب "جلوه جلال"

#همت_حمید!

🌸 یک هفته از شروع عملیات با شکوه والفجر هشت می‌گذشت، روزی نبود که منطقه توسط هجوم هواپیماهای دشمن بعثی بمباران نشود. رزمنده‌های ما هم به خوبی از خجالت آن‌ها در می‌آمدند و هر روز چند هواپیمای مهاجم را ساقط می‌کردند. ۲۸/۱۰/۶۴ بود که به فرماندهی سردار شهید حمیدرضا نوبخت با بچه‌های گردان مالک اشتر به محدوده‌ی کارخانه‌ی نمک راهی شدیم. مجموع نیروهای ما با آن فرمانده‌ی دلیر، ۳۲ نفر بیشتر نمی‌شدیم.

🌸 ۷:۳۰ صبح نیروهای بعثی با آتش تهیه‌ی سنگین و استقرار ۲۱ تانک و نفربر تا پشت خاکریز نفوذ کرده و اقدام به پیاده کردن نیروهای پیاده کردند. جنگ تن به تن آغاز شد و در حین درگیری یکی از فرماندهان عراقی به خیال خودش زرنگی کرد و یک نارنجک به طرف سردار نوبخت پرتاب کرد، دقیقاً همان‌طور که انتظار می‌رفت، این اسطوره‌ی رزم و جهاد، بدون درنگ، نارنجک را به سوی صاحب بعثی‌اش برگرداند و افسر عراقی را به هلاکت رساند. تلاش آن‌ها برای تصرف خط و شکست نیروهای اسلام به اوج خود رسیده بود. نبوهی از تجهیزات و نیروهای متجاوز در مقابل ۲۱ تن از رزمندگان اسلام که غم هجران ۱۱ نفر مجروح و شهید را متحمل شده بودند، بی‌وقفه ادامه داشت. تذکرات و رهنمودهای سازنده و روحیه بخش حمیدرضا،

عجیب به نیروها قوت قلب و توان مضاعف می‌بخشید. موشک‌های آرپی.جی همچون شهاب ثاقب بر پیکر غول‌های آهنین نزدیک خاکریز، فرود می‌آمد. بالاخره با انهدام ۱۹ تانک و نفربر و به غنیمت گرفته شدن یک نفربر سالم و به اسارت درآمدن ۲۱ نفر، عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند.

🌸 خدا می‌داند اگر نبود رشادت و فرماندهی چریک مخلص و باصفای گردان، حمیدرضا نوبخت، چه بسا مشیت الهی به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد و اصلاً کی باور می‌کرد که یک خاکریز مهم در تهاجم ۲۱ دستگاه زرهی تنها توسط ۳۲ نفر آن هم نهایتاً با ۱۱ شهید و مجروح حفظ شود و از صدمات و تلفات گسترده جلوگیری به عمل آید. آن چه که فراموش ناشدنی است چهره‌ی خسته و سراسر غمگین فرماندهان بود که در عین صلابت و افتخار، فراق شهدا و رنج مجروحین، او را شکسته‌تر از پیش نشان می‌داد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حمیدرضا نوبخت-راوی: رزمنده دلاور سیدحسین غفاری از لشکر ۲۵ کربلا


#بار-سنگین-بعد-از-شهادت!

🌸 شهید محمد مسرور را از قبل می‌شناختم. چند مرتبه با هم به جبهه رفته بودیم. قبل از عملیات والفجر هشت، مدتی را با هم در گردان امام محمد باقر (ع) بودیم. انگار نه انگار که شوهر خواهرش شهید خنکدار، فرماندهی گردان بود. هر وقت

می‌گفتیم: «تو که مشکل نداری، دامادتان همه کاره‌ی گردان است.» ناراحت می‌شد. حتی راضی نبود به شوخی هم شده، چیزی را به شهید خنکدار نسبت دهیم. با این‌که از نظر سنی بزرگ‌تر از شهید خنکدار بود ولی آن‌قدر در مقابل او تواضع به خرج می‌داد، که آدم شک می‌کرد او بزرگ‌تر است. محمد می‌گفت: «اصغر زمینی نیست، آسمانی است.»

وقتی قبل از عملیات کربلای پنج محمد را دیدم، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. مرا سخت به آغوش کشید. با این‌که جعفر از قبل به من گفته بود برای ساختن منزل شهید اصغر، محمد مسرور سنگ تمام گذاشته است ولی دلم نیامد موضوع را از دهان خودش نشنوم. گفتم:

«کم به جبهه می‌آیی، حاجی حاجی مکه!» آهی کشید و گفت: «در این مدت داشتم منزل اصغرا تمام می‌کردم. دلم نیامد زن و فرزندان اصغرا بی‌سرپناه ببینم. باور کن الان احساس سبکی می‌کنم. بار سنگینی بود که از دوشم برداشته شد.»

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد مسرور و سردار شهید علی اصغر خنکدار 

×× حواسمون به خانواده‌های شهدا هست؟

حتی یه کوچولو!!

شهید صیاد شیرازی

پروردگارا! رفتن در دست تو است، من نمی دانم چه موقع خواهیم رفت، ولی می دانم که از تو باید بخواهم مرا در رکاب امام زمانم قرار دهی و آن قدر با دشمنان قسم خورده ات بجنگم تا به فیض شهادت برسم.

مجاهدان خستگی ناپزیر

کشکولِ خاطراتِ ناصر کاو

#شهیدی_که_در_سردخانه_زنده_شد!

🌸 سال ۶۲ بود که بار دیگر در عملیاتی مهران پاک‌سازی شد و بچه‌ها به اردوگاه قلاج، همان‌جا که محل زندگی پشت جبهه‌شان بود، برگشتند. اردوگاه ابوذر هم محل زندگی بچه‌هایی بود که همسرانشان را به مناطق جنگی آورده بودند و شهید نورانی، همت و پکوک هم جزء همان‌ها بودند. فیلم سینمایی ویلایی‌ها بخشی از شرایط اردوگاه‌ها را به تصویر کشیده است. آن روز شهید نورانی و پکوک قصد داشتند برای سرزدن به خانواده‌هایشان به اردوگاه بروند و مرا هم دعوت کردند. آخر آن روزها من به اردوگاه ابوذراهی نداشتم. می‌خواستیم به سمت مهران حرکت کنیم، ابتدا پکوک پشت فرمان نشست و چون گواهی‌نامه نداشت، من با او جابجا شدم تا این‌که به حوالی میدان اسلام آباد رسیدیم.

🌸 بچه‌ها گله به گله دور هم نشستند و با دیدن ما، پانزده نفری از آن‌ها پشت توپوتای ما سوار شدند. با هم هم‌نوا می‌خواندند: با نوای کاروان، بار بندید هم‌رهان، این قافله عزم کرب و بلا دارد.... شور و شوق بچه‌ها، دل ما را هم گرم می‌کرد، این‌ها همان‌هایی بودند که امام به وجودشان افتخار می‌کرد و می‌گفت من مفتخرم که خود بسیجی‌ام و به قول سید مرتضای شهید، اصحاب آخرالزمانی امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بودند. جاده پستی و بلندی بسیار داشت و

همین مرا نگران می‌کرد که نکند آن‌ها بیفتند، پیش از آن‌که سرعت بگیرم، پیاده شدم و گفتم: برادرا بنشینید تا من حرکت کنم و سپس به سمت قلاجه راه افتادیم. در مسیر کرمانشاه به اسلام آباد، انفجار شدیدی از پشت سرمان به گوش رسید. من اول گمان کردم که بچه‌های ارتش در حال مانور هستند. تا آمدم....

🌸 تا آمدم ذهنیتم را به محسن بگویم، گرمای خونی را که بر روی دست راستم سُرم می‌خورد حس کردم و چند دقیقه‌ای به حالت نیمه بیهوش سرم روی فرمان ماشین افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم تا این‌که به خود آمدم و ماشین را بر لبه پرتگاه دیدم. همه توانم را در دستم جمع کردم تا بتوانم در ماشین را باز کنم، اما نمی‌شد که نمی‌شد و تازه متوجه شدم که دست‌ها و پایم تیر خورده و خونریزی شدید برایم هیچ قوتی نگذاشته است، به هر سختی بود خودم را کشان کشان از ماشین پایین انداختم و فریاد زدم: محسن کجایی؟ که یکی از بچه‌ها تلنگر زد که داد زن، کمین خورده‌ایم. تازه متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده، همه‌مان را مانند ستونی ردیف کرده بودند تا رگبار گلوله‌هایشان را بر جانمان بنشانند، صحنه‌ای که شاید....

🌸 صحنه‌ای که شاید بسیاری فقط آن را در فیلم‌ها دیده باشند، صحنه‌ای که در جنایات داعش بارها به تصویر کشیده شد و من که از قبل هم تیرهایی بر دست و پاهایم نشسته بود، دوباره از هوش رفتم و بعدها متوجه تیری شدم که به قفسه

سینه‌ام شلیک شده بود. برای لحظاتی به هوش آمدم، خون کف ماشین را پر کرده بود. ماشینی از نیروهای خودی همه بچه‌ها را سوار کرد و به سمت بیمارستان اسلام آباد حرکت کرد. من گاهی به هوش و گاهی از هوش می‌رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، لهجه‌ای هندی از پزشکی شنیدم که بالای سرم در حال صحبت کردن بود و دوباره از هوش رفتم و صداهایی گنگ به گوشم می‌رسید، اما یک لحظه شنیدم که گفت این دیگر نبض ندارد، باید ببریدش سردخانه. سردخانه نه مانند سردخانه‌های امروزی که فقط اتاقی بود که دمایی پایین داشت و سرد بود.

🌸 انگار در خلسه بودم و همه صداها را در هاله‌ای از ابهام می‌شنیدم. خانم پرستاری را می‌دیدم که کنار پیکر شهدا قدم می‌زد، با خودم فکر می‌کردم اگر من شهید شدم پس چرا او را می‌بینم؟! همین انگیزه‌ای شد همه انرژی‌ام را لااقل در یکی از انگشتانم جمع کنم و تا این‌که بالأخره موفق شدم انگشت پایم را تکان دهم و همین شد که صدای فریاد خانم پرستار سقف اتاق را به لرزه درآورد و چندین نفر خود را سرآسیمه رساندند و این‌گونه من به دنیایی بازگشتم که ای کاش بر نمی‌گشتم. بار دیگر که چشمانم را باز کردم، خود را روی تخت بیمارستان دیدم و فرماندهان لشکر ۲۷ حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله که دور تختم را گرفته بودند و سر به سرم می‌گذاشتند و صدای خنده‌شان فضای اتاق را آکنده از نفس

پاک‌شان کرده بود. مدتی گذشت و وقتی شرایط جسمی‌ام بهتر شد و مرا به بیمارستان شریعتی منتقل کردند....راوی: جانباز شیمیایی سردار حاج عباس برقی

منبع: پایگاه خبری جهان نیوز

#آقا_ولی

🌸 یک روز با آقای توحیدی، مبارزان عراقی که مدرس تانک بودند را بردیم سه راه اندیمشک و آن‌جا پیاده کردیم. یکی از این‌ها برگشت گفت ما دیگر صبح نمی‌آییم؛ یعنی چه که هر روز ما را می‌برید و می‌آورید؟ خوب آن‌ها بیایند این‌جا آموزش ببینند. این‌ها یک جیب زیل دست‌شان بود که با آن می‌رفتند داخل شهر برای حمام و سایر کارهایشان. خیلی هم تمیز و شاسی بلند بود. انبار یا پارکینگ تانک‌های تعمیری در محوطه همین‌ها بود. یک بار با توحیدی رفتیم این‌ها را نگاه کنیم. دیدم ۵-۶ دستگاه تانک آن‌جا هست و یکی را روشن کردم.


🌸 تانک تی-۵۴ سرحالی بود. توحیدی هم به من فرمان می‌داد و هی می‌گفت: «بیا عقب ... بیا عقب!»، اما عقب رفتن همانا و له شدن جیب زیل برادران عراقی همان. نگو توحیدی داد زده و من نشنیده‌ام. عراقی‌ها از راه رسیدند. ما هم از تانک آمدیم پایین و خود به خود با هم درگیر شدیم. عراقی‌ها می‌گفتند، چون ما اعتراض کردیم شما از عمد این کار را کردید. این درگیری لفظی ما خیلی طول کشید. آن‌ها

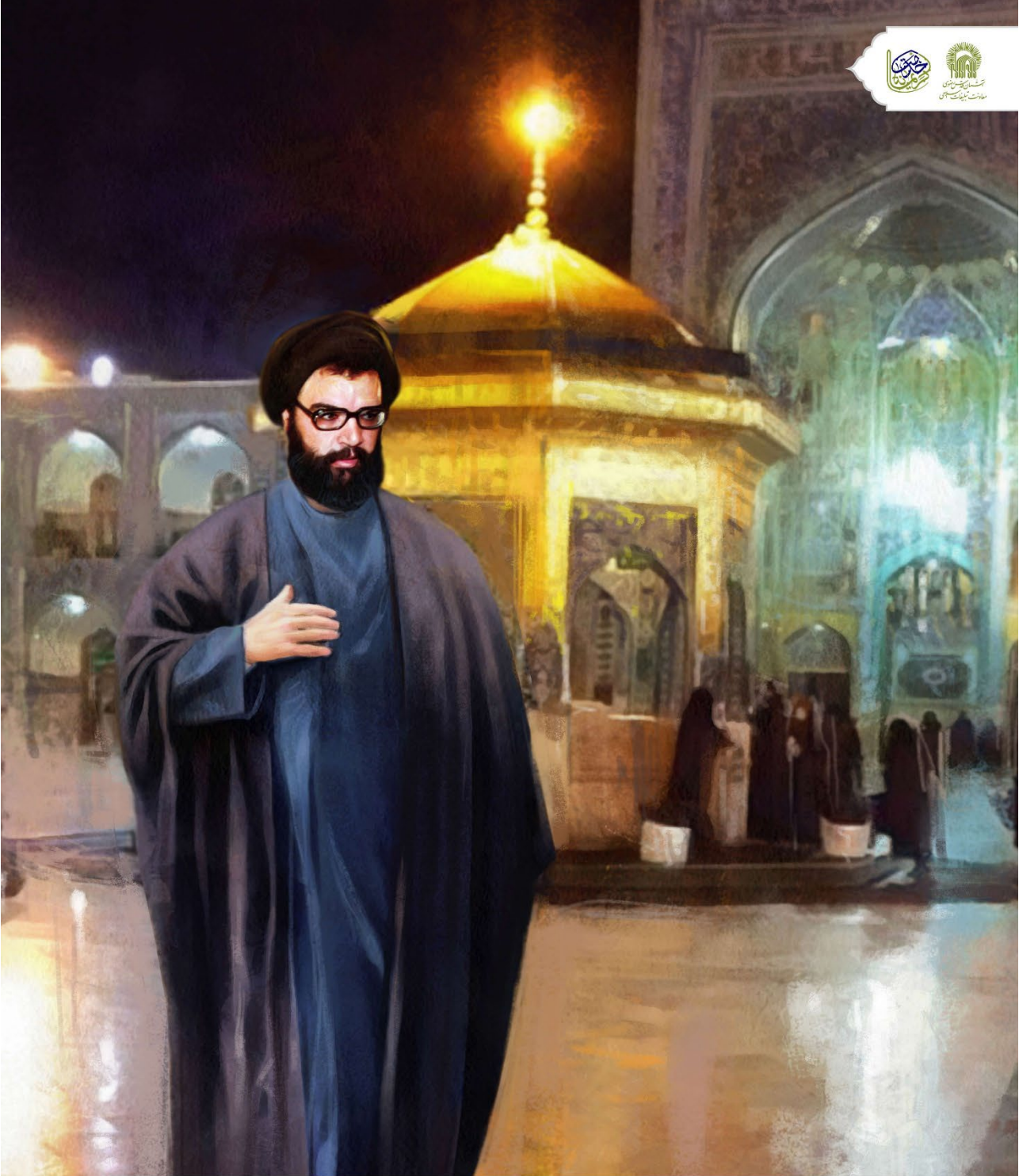
رفتند و از ما شکایت کردند و خیلی هم آن جا جمع شدند. آقای داودی هم به من گفت جایی نرو و فعلاً بمان. آقای توحیدی هم به خاطر من نرفت و آن جا ماند.

رفتیم بالای کانکس خوابیدیم تا وضعیت مان مشخص شود. از دفتر قضایی و دادستانی آمدند و من را صد هزار تومان بابت ماشین جریمه کردند و گفتند از عمد زده ای و باید شش ماه در لشکر بمانی. به آن عراقی ها هم احترام گذاشتند. آن ها هم از این احترام سوء استفاده کردند. من هم گفتم باشد کاری می کنم که فردا و پس فردا خودتان من را بیرون کنید.

صبحگاه که برگزار می شد اسامی را که می خواندند، من از زیر پتو و بالای کانکس می گفتم حاضر، من این جا هستم! آن ها هم یکدیگر را نگاه می کردند. روز دوم نشده بود به من گفتند بیا برو مقر خودتان. گفتم:....

گفتم پس قضیه صد هزار تومان چه می شود که آقای داودی گفت ما اینطور گفتیم که هم یک حسابی دست خودت بیاید هم بقیه و عراقی ها، هم فکر کنند که ما با شما برخورد کردیم. بالأخره ماشین هم عسای دست این ها بود می رفتند داخل شهر و می آمدند. راوی: رزمنده دلاور ولی الله محمدی

کتاب "آقا ولی" 



شهید سید عباس موسوی

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا.
سوره احزاب، آیه ۲۳
از مؤمنان مردانی هستند که به پیمانی که با خدا بسته بودند وفا کردند. بعضی بر سر پیمان خویش جان باختند و بعضی چشم به راهند و هیچ پیمان خود دگرگون نکرده‌اند.

مجدلان خستگناپذیر

کشکولِ خاطر اتِ ناصر کاوه

#تلاش_متوسلیان_برای_نجات_یک_زن

چند روز در هفته با اکیپ جهاد سازندگی به روستاهای دور افتاده از شهر می‌رفتیم، جاهایی که امکانات پزشکی نداشتند و به دلیل صعب‌العبور بودن، مردم، توانایی آمدن به شهر را مخصوصاً در زمستان نداشتند. با کمک برادران، دارو و پزشک به مردم می‌رساندیم و قبل از غروب آفتاب به مقر برمی‌گشتیم. آن سال سرمای وحشتناکی بود، بیشتر از یک متر برف آمد، یک روز که در خوابگاه را باز کردیم دیواری از برف مقابل خود دیدیم که امکان رفت و آمد را از ما گرفت. در همین شرایط به یکی از روستاها سر زدیم که قبل از این نیز چندین مرتبه رفته بودیم. پشت ماشین، کانکسی می‌زدیم و آن را پر از دارو می‌کردیم. برادران جلوی ماشین می‌نشستند و من و همکارم نزدیک پله کانکس فضای خالی‌ای بود که به کارتن‌ها تکیه می‌دادیم و آن جا می‌نشستیم.


آن روز نزدیک غروب آفتاب، وقت برگشتن فرا رسید، همه داخل ماشین نشستند، من هم آخرین کارتن را داخل کانکس جا دادم و تا آمدم خودم بنشینم ماشین حرکت کرد، نزدیک پنج کیلومتر پشت ماشین دویدم، اما من را ندیدند و ماشین راهش را به سمت مقر ادامه داد. تنها وسط جاده مانده بودم، ترس همه وجودم را فرا گرفت. شب‌ها روستا دست ضدانقلاب می‌افتاد و یک ساعت با مریوان

فاصله داشت، زمین تا چشم کار می‌کرد پوشیده از برف بود. توی جاده نشستم و متوسل به امام زمان (عج) شدم، مردم روستا که دیدند جا ماندم آمدند سراغم، خیلی محبت داشتند و هرکس می‌گفت امشب را در خانه ما باش، می‌دانستم خیلی از این‌ها اعضای خانواده‌شان عضو کومه و دموکرات هستند.

🌸 با خودم فکر کردم خوراک گرگ‌ها شوم بهتر است تا خدایی ناکرده به دست ضدانقلاب بیافتم. گفتم همین‌جا می‌نشینم تا ببینم تقدیرم چیست. زیر لب دعای فرج می‌خواندم. مردم آتش بزرگی برپا کردند و کنارم نشستند درحالی‌که مدام ذکر می‌گفتم. هرچه به شب نزدیک‌تر شدیم صدای گرگ‌ها از اطراف واضح‌تر شنیده می‌شد، گرگ‌ها در حال پرسه زدن بودند، اهالی روستا گفتند بمانی گرگ تو را می‌خورد. قبول کردم هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. از آن طرف ماشین که به مقرر رسید دوست من آن‌قدر به کارتن‌های عقب کانکس مشت زده و گریه کرده بود که همه کارتن‌ها پاره شده بود وقتی رسیدند تا حاج احمد متوسلیان از موضوع باخبر شد از شدت ناراحتی سریع جلسه اضطراری برگزار کرد.

🌸دستور داد ستون نظامی تشکیل شده و بدون من بازنگردند، حتی شده جنازه من را بیاورند. ساعت یک بعد از نصف شب ستون به روستا رسید و من به همراه دوستان به مقر برگشتم. واقعا آن شب یاری امام زمان (عج) را دیدم.

می‌خواهم این را با زبان دل بگویم اگر امروز در کمال آرامش و امنیت نشستیم و هر ساعت از شبانه روز می‌توانیم بیرون از خانه برویم این از زحمات شهدا و خانواده ایثارگران است که از آسایش خود گذشتند تا آسایش نسل‌های بعدی را تامین کنند.

خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان 


راوی: خانم شهناز اشکیان امدادگر دوران دفاع مقدس - منبع: پایگاه خبری

فرهنگ ایثار و شهادت

#کمتر_از_اسب_نباشیم!

گفت: یه نامه هم من دارم برسون به خانوادم. نوشت: اگر خبر شهادت شهیدی را برای شما آوردند، برادرم سید مصطفی برایش زیاد روضه بخواند! نامه‌اش که رفت چند ساعت بعد شهید شد.


.... در مزرعه یک اسب داشت. وقتی جنازه‌اش آمد، اسبش از آب و غذا افتاد. هر وقت افسارش را باز می‌کردیم، رم می‌کرد و می‌رفت سر مزار سید اسماعیل می‌ایستاد!


خاطره ای به یاد شهید معزز سید اسماعیل حسینی دوست 

#قبل_از_شهادتش_شفا_گرفته_بود!

🌸 در عملیات کربلا ۴، از ناحیه گیجگاه، ترکش کوچکی خوردم و بعد از انتقال به بیمارستان متوجه شدم که دیگر قادر به صحبت کردن نیستم. خلاصه ما را فرستادن تهران هرچه دکترها درمان کردن جواب نداد و بنا به تشخیص پزشکان ترکش به اعصاب که مربوط به تکلم من بود، برخورد کرده بود و گفتن که کاری نمی‌شود برای شما انجام بدهیم. با پیگیری نماینده تویسرکان بنا شد ما را به خارج از کشور بفرستند که پزشکان ایرانی گفتند: بی‌فایده است. هر جای دنیا بروی تشخیص همین است. کاری برای شما نمی‌شود کرد.

🌸 به ناچار برگشتیم تویسرکان. حالا من ماندم با یه عالمه مردمی که برای عیادت من به منزل می‌آمدن. منم یه بسته کاغذ با یه خودکار جیم بود و هر کس می‌پرسید: چی شده؟ فوری با خودکار رو کاغذ می‌نوشتم و ماجرا را تعریف می‌کردم. خلاصه عملیات کربلا ۵ شروع شده بود. دل تو دل‌مان نبود. خیلی دل‌مان می‌خواست آن‌جا باشیم. کنار بچه‌های گردان و لشکر، چند مرحله تلاش کردیم برسم منطقه جلومان را گرفتند و نگذاشتند. می‌گفتند که تو وقتی نمی‌توانی حرف بزنی کجا می‌خواهی بری! تا آن‌که رفتم سراغ یکی از روحانی‌هایی که خیلی قبولش داشتم برای ادای تکلیف.

گفتم:  حاج آقا شما صلاح چی می بینی، من برم جبهه یا نه؟ ایشان فرمودند: مصلحت نیست با این وضعیت شما بری جبهه، همین که دلت با آنهاست کفایت می کنه شما وظیفه ات را انجام داده اید. آمدیم خانه. نیمه های شب بود. دیدم دارند در می زنند. رفتم در را باز کردم، دیدم همان حاج آقای است که امروز پیشش بودم. بعد از سلام، گفت: حاج قاسم من اشتباه کردم به شما گفتم نرو جبهه، برو دواي درد شما جبهه است. هرچه اصرار کردم ماجرا را شرح بده، نداد. صبح ساک را بستم و هرکس جلومو گرفت گوش ندادم و خلاصه خودم را رساندم به آبادان دیدم گردان آماده شده برای ادامه عملیات کربلای ۵.

 بعد از شهادت حاج ستار ابراهیمی (فرمانده گردان)، فرمانده گردان محسن ترکاشوند بود. با دیدن من جا خورد و گفت: با این وضعیت این جا چی می کنی؟! خلاصه من رفتم سر مسئولیت خودم، جانشینی گردان و مسئولیت توجیه فرماندهان دسته نسبت به مأموریت و شرح وظایفشان.

با خودکار و روی کاغذ همه را نسبت به عملیات توجیه کردم و همه که رفتند از شدت خستگی خوابم برد. در عالم خواب دیدم درون یک مسجد قدیمی با طاق نمای ضربی مراسم ختم برای شهدا گرفتیم و شهید عینعلی و من جلو در ایستاده ایم و به میهمانان خوش آمد می گیم.

🌸 یک مرتبه چند نفر بزرگوار با چهره‌ای نورانی وارد مجلس شدند که یکی از آن‌ها نوجوان بود. شهید عینعلی خیلی آن‌ها را تحویل گرفت و رفت کنار آن‌ها نشست. یکی‌شون از شهید عینعلی پرسید: چرا مجلس شهدا این قدر بی‌روحه؟! شهید عینعلی به ایشان فرمودند: اکثر بچه‌ها که مداحی می‌کردند شهید شدند کسی را نداریم که مداحی کند. این حاج قاسم محمدی هم که مداحی بلده حرف نمی‌تواند بزنه! ترکش خورده لال شده. یه مرتبه آن سیدی که سن کمی داشت کنار من نشست و از من پرسید:...

🌸 پرسید: چی شده که نمی‌توانی حرف بزنی؟ منم کاغذ و مداد را در آوردم و در عالم خواب برایش کل ماجرا را از اول تا آخر توضیح دادم. که آخرش پرسید: ترکش کجایت خورده؟ که جای ترکش را نشانش دادم. آن هم یه دست کشید رو جای ترکش که یه مرتبه از خواب بیدار شدم و اولین جمله‌ای که بر زبانم جاری شد "بسم الله الرحمن الرحيم" بود. تو اتاق گردان، من بودم و روحانی گردان. حاج آقا با تعجب پرسید: حاج قاسم تو داری حرف می‌زنی؟! که ماجرای خواب را برایش تعریف کردم کمی نگذشت که تمام گردان متوجه شدند....راوی: جانباز شهید قاسم محمدی دوست؛ فرمانده طرح و عملیات لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

منبع: خبرگزاری ایسنا



شهید ادواردو آنیلی

شیعه تک است چیزی دارد که سایر ادیان ندارند و آن وابستگی به ولایت اهل بیت علیهم السلام است... مراقب باشید که مشهد راتنها با نام امام رضا علیه السلام بشناسند.

مجاهدان خستگی ناپذیر

کشورل خاطرات_ ناصر کاوه

#مژده_مادر....

🌸 وقتی شهید شد، دیدمش آرام افتاده بود روی خاک، انگار سال‌ها بود که خوابیده، بی‌دغدغه. به‌گردان ابلاغ شده بود هرکسی که شهید شجیعی رو دیده، به یاد سنگر فرماندهی. با بچه‌ها رفتیم سنگر شهید فرومندی. هر چه خواستم حرف بزنم، نشد. بغضم ترکید. شروع کردم به گریه کردن. شهید فرومندی بغلم گرفت و گفت: دردت رو می‌فهمم. شجیعی قبل از عملیات خواب حضرت زهرا (س) رو دیده بود. از ایشان خواسته بود که پیروزی در عملیات رو ببینه بعد شهید بشه. بی‌بی هم فرموده بودند: تو پیروزی رو می‌بینی بعد به شهادت می‌رسی. کتاب "وقت قنوت"

#ارث_مادر!!

🌸 هر وقت از سرکار می‌اومد، یه راست می‌رفت توی اتاقش دراز می‌کشید روی پتو. از این پهلو به اون پهلو هر کار می‌کرد آرام نمی‌شد. گریه می‌کرد از بس درد داشت. می‌رفتم کنارش، می‌گفتم: مادر، بذار تا پهلویت رو بمالم، شاید دردش آرام بگیره. می‌گفت: نه مادر جان این درد ارث مادرم حضرت زهراست، بذار با همین درد به آرامش برسم. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید سیدمجتبی علمدار

📖 کتاب "برخوشه خاطرات"

#سرما_در_آتش

🌸 در عملیات خیبر، وقتی دستور عقب‌نشینی صادر شد، هر کسی فقط به فکر خودش بود تا از منطقه بیرون برود و نجات پیدا کند. قایق‌ها با سرعت، در رفت و آمد بودند و بچه‌ها را به عقب منتقل می‌کردند. یکی از سکاندارها که به شدت ترسیده بود، دیگر حاضر نشد به منطقه برگردد.

🌸 رحیم، قایق را از او گرفت در حالی که به خاطر سردی هوای صبح، دندان‌هایش به هم می‌خورد، مرتب می‌رفت بچه‌ها را سوار می‌کرد و برمی‌گشت. رحیم چندبار رفت جلو و تعداد زیادی از بچه‌ها را به عقب آورد. در آن آتش شدید دشمن، این فداکاری، کار هر کسی نبود. 🌸 خاطره ای به یاد غواص خط‌شکن شهید رحیم علی‌اکبری


راوی: رزمنده دل‌آور احمد ششکلانی 📖 کتاب "چشمان فرمانده" (خاطرات شهیدان واحد اطلاعات عملیات یگان‌های رزم خراسان، سید تقی شکری)


#پای_بنیاد!

🌸 تعداد زیادی نیرو، وارد لشکر ۲۱ شدند و برای ساماندهی به مسجد قرارگاه رفتند. مجید مرا صدا زد و گفت: حمید، بیا بریم ببینیم از نیروهای قدیمی کسی را پیدا می‌کنیم که بیاریمش واحد. وارد مسجد شدیم. سرو صدای زیادی بود. همه

نشسته بودند. یک بسیجی گوشه‌ای نشسته، دستش را ستون کرده و به آن تکیه داده بود. مجید بدون آن که متوجه باشد، پای مصنوعی‌اش را روی دست بسیجی گذاشته بود و سعی می‌کرد انتهای صف را ببیند. بسیجی ابتدا طاقت آورد، اما بعد سروصدایش بلند شد و گفت: برادر، مگه این پا مال شما نیست که نمی‌دونی کجا گذاشتی؟ دستم را له کردی. مجید نگاهی به بسیجی کرد و گفت: نه برادر این پا مال بنیاده!..راوی: رزمنده دلاور حمید حبشی- منبع: سایت نوید شاهد

#بچه‌ی-بی‌بی

یکی از تاکسی‌های باباش تصادف کرده بود. خواست با موتور بره اون جا، نداشتم. می‌ترسیدم سوار موتور شه. گفتم: مادر جون صلاح نیست با موتور بری. گفت: مادر من واردم، ایشالله طوری نمی‌شه، ولی اگه شما ناراحت می‌شی نمی‌رم. بعد همون شب تو خواب مشرف شدم خدمت بی‌بی. حضرت زهرا (س) فرمودند: چرا نگذاشتی بچه ما برود؟ گفتم: بی‌بی جان! دوست نداشتم با موتور بره، می‌ترسیدم اتفاقی براش بیفته. فرمودند: نه تو خاطر جمع باش، ما همیشه مواظب حسن هستیم، این بچه مال ماست، خودمان تا موعد مقرر از او حفاظت می‌کنیم.  خاطره ای به یاد شهید معزز حسن آقاسی زاده

کتاب "شهاب"، صفحه ۲۶ 



شهید جهاد مغنیه

حضرت آیت الله خامنه‌ای:

همین شهدای برجسته‌ی دنیای اسلام، همین شهید عزیزی که به وسیله‌ی صهیونیستها به شهادت رسید، اینها افتخار میکردند که بچه‌های امامند؛ خودشان را فرزند امام میدانستند.

مُجَاهِدَانِ خَشْتَنَمِی نَازِیِر


کشکولِ خاطرَاتِ نَاصِرِ کَاوَه

#فرماندهی_که_از_نماز_شب_فراری_بود!

🌸 توی مقر تخت‌هایمان کنار هم بود. ساعت یک ربع قبل از اذان صبح زنگ می‌زد. زودتر بلند می‌شدم برای نماز شبی، دعایی، چیزی. علی توی خواب و بیداری فحش می‌داد. پتویش را می‌کشید روی سرش و می‌گفت: عجب گیری کردم از دست شما بچه حزب‌اللهی‌ها. نمی‌گذارید بخوابم. ساعت خودش سر اذان زنگ می‌زد. بعضی شب‌ها تنها می‌خوابید، توی چادر فرماندهی. یک شب یواشکی خودم را رساندم دم چادرش. چراغ خاموش بود اما صدای مناجاتش را می‌شنیدم. تازه فهمیدم همه این کارهاش فیلم بوده برای مخفی نگه داشتن نماز شب‌هاش. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید علی محمودوند [فرمانده گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)] کتاب "یادگاران"، جلد ۳۰، کتاب علی محمودوند

#نشان_زحمت!

🌸 روزی به تنهایی با سردار شهید حاج سیف‌الله حیدرپور در کانکس سمعی و بصری تبلیغات بودیم، حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب، باران شدیدی می‌بارید، سردار قصد تعویض لباس‌های خود را داشت که به من امر کردند؛ رضا جان نگاه نکن. احس کنجکاوای خود یک لحظه بدن مبارک آن فرمانده شهید والامقام را دیدم. هیچ جای سالمی در بدن نداشت و همه جای آن پاره پاره بود که نشان می‌داد آن


سردار والامقام تا چه اندازه در دفاع مقدس زحمت کشیده است.  خاطره‌ای به

یاد جانباز شهید سردار حاج سیف‌الله حیدرپور راوی: رزمنده دل‌آور رضا منطقی


#اسمی_که_عراقی_ها_هم_به_کار_می_بردند!

 مهدی از پُرکارترین غواص‌های عملیات والفجر هشت بود. با این‌که مأموریتش


هدایت نیروها در شکستن خط بود، بعد از شکسته شدن خط، جهت هدایت نیروها و امکانات به خط اولیه تلاش می‌کرد و هرکاری از دستش برمی‌آمد فروگذار نمی‌کرد.

 اسمش ورد زبان‌ها شده بود. تا آن جایی که نیروهای نفوذی عراقی برای فریب

نیروهای خودی از داخل نیزارها صدا می‌زدند: "توسن توسن". "یک عراقی که خودش را به میان نیروهای خودی وارد کرده بود، برای شناسایی نشدن گفت: "توسن". وقتی نتوانست فارسی صحبت کند، دستگیرش کردند.

 خاطره‌ای به یاد شهید معزز مهدی توسن

راوی: رزمنده دل‌آور عسگر شمس‌الدینی

 کتاب "خاکریز هزار و یک"

(خاطرات شهید مهدی توسن، نوشته حسین فاطمی‌نیا)

#يك-ماشين-پر-از-دل-و-روده-انسان!!

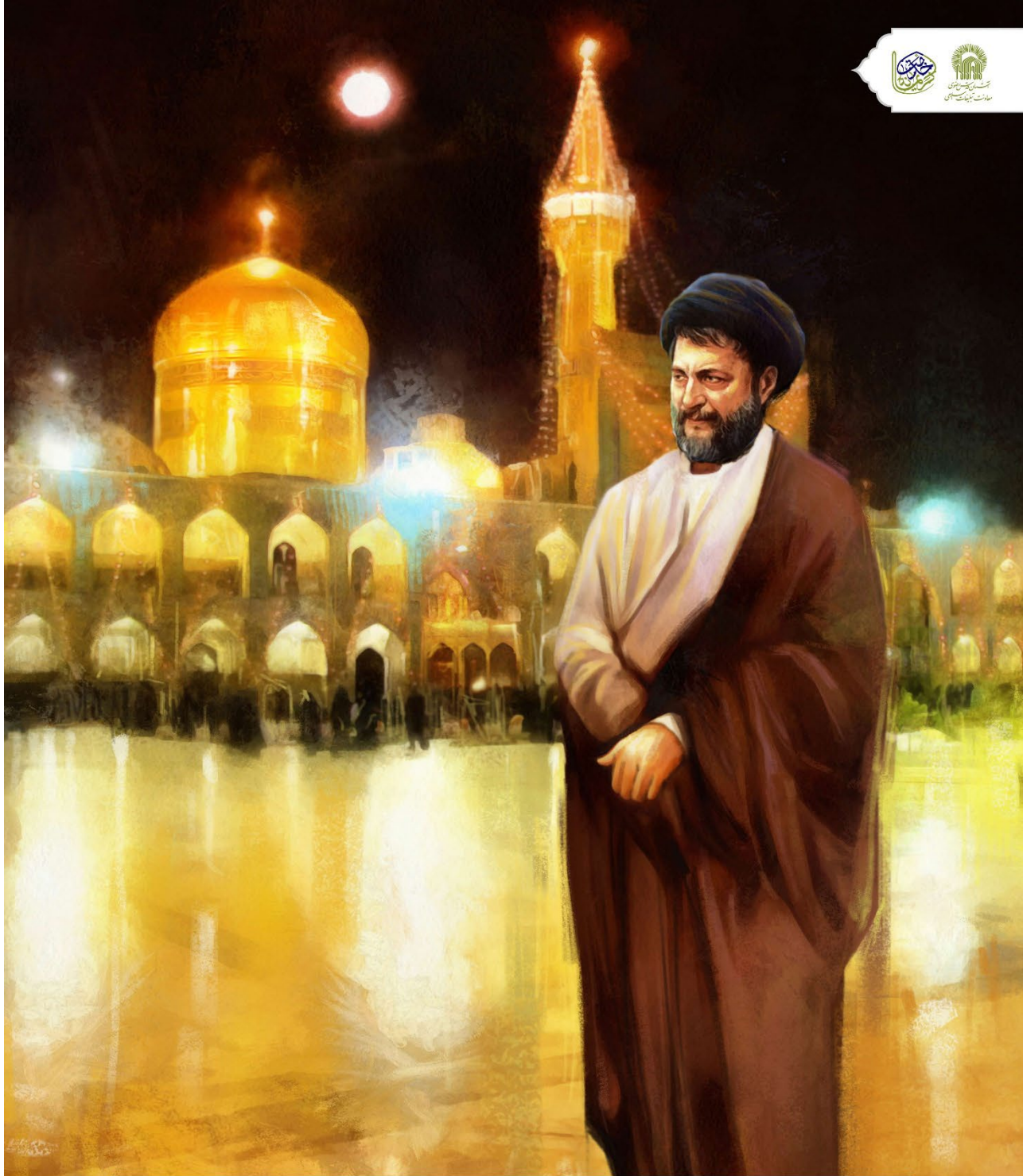
🌸 سال ۱۳۶۲ از طرف جهاد به جمع نیروهای اعزامی لشکر ۴۱ ثارالله پیوستم. درست در اولین روزی که کارم را شروع کردم، با صحنه‌ای بسیار دلخراش مواجه شدم. من در قرارگاه شهرک ملکشاهی بودم که حاج قاسم سلیمانی با چهره‌ای گرفته آمد و گفت: خط شکسته و تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند!

🌸 حاج قاسم از ما خواست شهدای داخل ماشین همراهشان را همان‌جا دفن کنیم. از این حرف همگی تعجب کردیم.

به ماشین که رسیدیم، دیدیم ماشین پر از اعضای بدن شهداست که به طرز فجیعی قطعه قطعه شده و قابل تشخیص نیستند. هیچ کس حاضر به دفن اعضا نشد و هر کدام از بچه‌ها به بهانه انجام کاری به سویی رفتند. من ماندم و يك ماشین پراز دل و روده انسان!!

🌸آرام و با احترام اعضا را از ماشین پایین آوردم و در يك گورستان دسته جمعی دفن کردم. صحنه‌ای که من در آن روز دیدم، تا آخرین روز حضورم در جبهه همواره در ذهنم بود و آرام می‌داد.

راوی: رزمنده دلور احمد اسدی



امام موسی صدر

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور

مجددین خستگی ناپذیر

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#جبهه‌ی-زنان!....!

🌸 داشتیم در مورد جبهه با همدیگه حرف می‌زدیم. لابلای صحبت گفتم: کاش می‌شد من هم باهات پیام جبهه! لبخند زد و گفت: می‌دونی سیاهی چادر تو از سرخی خون من کوبنده‌تره؟ همین که حجابت رو رعایت می‌کنی، مبارزه‌ات رو انجام دادی....

#وقتی-گاز-خردل-بوی-بهشت-می‌دهد!!

🌸 آخرین باری که می‌خواست اعزام شود، همراهش رفتم تا او را برسانم، در بین راه گفتم: مادر جان! برگرد، تو حالت مثل این که خوب نیست؛ گفتم: برای چی برگردم؟ تو مگر مادرت را دوست نداری؟ انگار فهمیده بود در دلم چه می‌گذرد. گفتم: مادر جان! الهی فدایت شوم؛ ان شاء الله خداوند آن قدر به من قدرت بدهد که فردای قیامت بتوانم پایت را ببوسم. مادر جان! می‌دانم که از درون می‌سوزی و دلت نمی‌آید به من بگویی ولی دعا کن خدا شهادت را نصیب پسرت بکند. مادر جان! این آخرین خداحافظی من و توست، حلالم کن. از حرف‌های رحمت‌اله بی‌تاب و سرگردان شده بودم و فقط منتظر بودم که به من بگویند: رحمت‌اله آسمانی شد. روزها و شب‌ها برایم به سختی می‌گذشت و همه فکرم شده بود رحمت‌اله.... سوم فروردین سال ۱۳۶۵ در ادامه عملیات والفجر ۸، دشمن منطقه‌ای از فاو را شیمیایی زد. بچه‌ها

داشتند از شدت گاز می‌سوختند، رحمت‌اله و دوستانش حیرت زده شده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد برای نجات بچه‌ها به طرف منطقه برود. رحمت‌اله عبا و عمامه‌اش را درآورد، تویوتا را از دست راننده‌اش گرفت تا برود مجروحین را به عقب منتقل کند. دوستانش مانع او شدند ولی حرف رحمت‌اله یکی بود و باید می‌رفت، انگار گاز خردل بوی بهشت می‌داد. به او گفتند: حداقل ماسک بزن. گفت: وقت نیست بچه‌ها دارند پُر پر می‌شوند.

سه بار با تویوتا به جلو رفت و مجروحین را به عقب آورد. چهارمین باری که می‌خواست برود، از شدت گاز خردل بی‌حال شده بود و گفت: مرا بگیرید، دیگر تحمل ندارم، جگرم دارد می‌سوزد. او را به بیمارستان صحرایی بردند و از آن جا هم با هلی‌کوپتر، مجروحین را به بیمارستان بقية الله تهران انتقال دادند. ما هم خبردار شدیم، به تهران رفتیم تا او را ببینیم. پاسداران بیمارستان وقتی که فهمیدند من، مادر رحمت‌اله هستم. گفتند: مادر جان! چه شیر پاکی به پسرت دادی که او با این حال و خیمش فقط دارد خدا را شکر می‌کند. به ما اجازه نمی‌دادند رحمت‌اله را ببینیم. بالاخره با هزار مکافات و اصرار و گریه‌های زیاد من، من و عروسم رفتیم داخل، به ما گفتند: ماسک بزنید ولی ما قبول نکردیم، دلمان نمی‌آمد.

🌸 چند قدمی دیگر نمانده بود، به رحمت‌اله برسم که صدای رحمت‌اله بلند شد:
- مادر جان! فدای صدای پایت شوم. آمدی مادرم؟ آمدی رحمت‌اله را ببینی؟ وقتی
وضعیتش را دیدم، بدنی کوچک شده، پُر از تاول و زخم‌های عمیق، با خودم گفتم:
آیا این رحمت‌اله من است؟ رحمت‌اله من که این جوری نبود؟ بی حال شدم و افتادم.
گفت: مادر جان! خوش آمدی.

صبر داشته باش، خودت را نگه دار، با آبرویم بازی نکن. من خون ریختم، زهر خوردم.
مادر جان! گریه نکن. من با خدا ملاقات دارم.

کوتاه نیا و استوار باش. خیلی برایم سخت بود، پسرم جلوی چشمانم داشت زجر
می‌کشید و پَر پر می‌شد. هر چقدر تعریف کنم کسی نمی‌داند مادر شهید در آن لحظه
چه می‌کشد؟!

🌸 بعد از چند روز رحمت‌اله را به لندن منتقل کردند که در آن جا هم دوام نیاورد و
همان جا به آرزویش رسید و آسمانی شد و خدا این هدیه ناقابل را از من پذیرفت....

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید رحمت‌اله اسدی

معاون گردان امام محمد باقر (ع) لشکر ۲۵ کربلا



مرحوم شیخ حسین ذاکری (خمینی انقلاب اسلامی کشمیر)

أَمَّا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ لَمْ يَزَلُوا وَاجَاهِدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ. آیه ۱۵ سوره حجرات
 همانا مؤمنان (واقعی) کسانی هستند که به خدا و رسول او ایمان آورده، پس از آن هیچگاه شک به دل راه ندادند و در راه خدا با مال و جانشان جهاد کردند، ایشان به حقیقت راستگو هستند.



کشکولِ خاطر ات_ ناصر کاوه

#ماجرای_کلاه_کج_قرمزرنگ!

🌸 صبح عملیات والفجر هشت، دسته‌ای که من فرماندهی‌اش را به عهده داشتم کنار چهارراهی که درست بعد آن منبع‌های بزرگ نفت قرار داشت، مستقر شد. شهید حسینی که معروف به حسینی رشتی بود از بروچه‌های مخلص و نترس گردان هم با تعدادی از نیروها، همان جایی که ما مستقر بودیم، حضور داشت.

🌸 ساعت ۹ صبح یک کامیون (ایفا) عراقی که بیشتر با این نوع کامیون‌ها نیروها را حمل می‌کردند، به سمت ما آمد، متوجه شدیم که راننده کامیون از سقوط شهر فاو خبر ندارد. حسینی که مترصد چنین فرصتی بود با کلاه کج قرمزرنگ عراقی که دژبان‌ها آن را به سر می‌گذاشتند، سریع به محل نگرهانی رفت، به طوری که راننده عراقی متوجه نشد او ایرانی است. پوشیدن لباس پلنگی عراقی و کلاه کج و ادا و اطواری که او در می‌آورد، ما را روده‌بر کرده بود، بعد از این که او تابلو ایست را تکان داد، ایفا در ۶-۷ متری‌اش ترمز زد. وقتی بچه‌ها از پشت سنگرها بیرون آمدند، راننده مات و مبهوت به حسینی که هنوز با صلابت در حال قدم زدن بود، خیره شد. باورش نمی‌شد او یک رزمنده ایرانی است، چند ماشین که بیشتر آن‌ها کامیونت بودند، صحیح و سالم در همان جا به غنیمت بروچه‌های ما درآمدند.

راوی: رزمنده دلور هشت سال دفاع مقدس و شهید مدافع حرم حاج رحیم کابلی

#امر_به_معروف_به_سبک_شهدا

🌸 می‌گفت: "می‌خواهم چیزی بگویم، فقط به فرمانده‌مان نگوئید." بچه اصفهان و از سربازهای ارتش بود. می‌گفت: "حس کنجکاو‌ام باعث شد وارد میدان مین شوم. وسط میدان یک جمجمه دیدم. از وقتی آن جمجمه را دیده‌ام، شب‌ها خواب ندارم. فکر می‌کنم از بچه‌های خودمان باشد و الان خانواده‌اش منتظرش هستند."

🌸 رفتیم تا کنار جمجمه رسیدیم. پیکری هم آن‌جا افتاده بود که مقداری خاک روی آن نشسته بود. خاک‌ها را کنار زدیم و پیکر را روی برانکارد گذاشتیم. قصد بازگشت داشتیم که با خود گفتم حالا که موقعیتی پیش آمده، خوب است جستجو کنیم، شاید پیکر دیگری هم پیدا شود. جلوتر زیر یک درخت، شهیدی افتاده بود با یک بی‌سیم و آن سوتر شهیدی دیگر و....

🌸 آن روز هفت شهید از شهدای ارتش پیدا شد. همان سرباز، مثل باران بهاری اشک می‌ریخت. تاب نیاوردم. به سمتش رفتم تا دلداری‌اش بدهم. گفت: "آقا، وقتی دیدم هر هفت شهید مهر و تسبیح داشتند، از خودم خجالت کشیدم. من خیلی وقت‌ها در خواندن نماز کوتاهی می‌کنم. از امروز دیگر همه نمازهایم را سر وقت می‌خوانم."

#چرخ_دنده_شکنجه!!

🌸 چون اسامی ما به صلیب سرخ جهانی گزارش نشده بود، زبان تهدید و دست بزن عراقی‌ها بر سر و رویمان دراز و قوی‌تر بود. بیشتر تهدیدها راجع به نماز بود و خصوصاً شکل جماعت آن. با همه این خط و نشان کشیدن‌ها، ما تصمیم گرفتیم که ستون نماز جماعت را علم کنیم و اغلب اوقات هم این کار را انجام می‌دادیم. غیر از نماز جماعت، نماز عید فطر را هم در پایان ماه رمضان و روز عید سعید فطر خواندیم و البته تاوان آن را نیز پرداختیم؛ تاوان آن رفتن به زیر چرخ دنده‌های شکنجه و کتک بعضی‌ها بود. گاه در ۲۴ ساعت، به اندازه ۲ لیوان آب به ما برای آشامیدن می‌دادند. ما نیمی از همین مقدار کم را برای وضوی نماز شب نگه می‌داشتیم و نماز شب را هم برپا می‌کردیم. راوی: آزاده محمد مهدی حسینی

#که_شد....

🌸 بعد از سلام و احوال پرسی، گفت: حاج آقا شما که روحانی هستی، من یه سؤال دارم ازتون. گفتم: در خدمتم. گفت: من چون مرتب جبهه بودم اندازه دو تا ماه رمضان روزه بدهکارم، اگرزد و خدا توفیق داد که تو همین عملیات شهید شدم، تکلیف این روزه‌ها چی می‌شه؟ در همان چند دقیقه حسابی شیفته‌اش شده بودم. بلافاصله گفتم: اگر خدای نکرده شما شهید شدی، این دو ماه روزه ات به گردن من.

مدت‌ها قسمت نشد ببینمش. قولی که بهش داده بودم به کلی یادم رفته بود. قبل از عملیات بدر، برایم پیغام فرستاد که: الوعهه وفا. بی‌اختیار نگران شدم، نگران این‌که نکند در این عملیات شهید شود، که شد....

#پایی_که_با_اره_قطع_کردند!!

🌸 مچ پایش تیر خورده و به تدریج عفونت کرده بود. آن قدر زیاد بود که پزشکان عراقی تصمیم گرفتند پایش را قطع کنند. او را به اتاق عمل بردند. یکی از بچه‌های اهواز به عنوان مترجم با او رفت. مترجم بعداً این‌گونه تعریف کرد: «وقتی او را روی تخت خواباندند، منتظر شدم که برای تزریق آمپول بی‌هوشی بیایند. لحظاتی بعد... لحظاتی بعد عراقی‌ها آمدند، اما با شگفتی دیدم که آن‌ها درحالی‌که پوزخند می‌زنند، دست و پای او را بستند و رفتند. دقایقی بعد، چند نفر دیگر آمدند درحالی‌که اره در دست داشتند. انگار می‌خواستند چوبی را از تنه درخت قطع کنند. شروع کردند به بریدن، اصلاً به فریادها و بی‌هوش شدن‌های او اعتنا نمی‌کردند.»

🌸 در نهایت، پای او را از مچ قطع کردند. چند روز بعد هم پایش عفونت کرد. بار دیگر سر و کله آن‌ها پیدا شد و کمی بالاتر را بریدند. باز هم عفونت کرد و باز، کمی بالاتر. دوست مظلوم ما توانش را از دست داده بود. او اگرچه از دست عراقی‌ها رهایی یافت، اما جبران ضعف‌های او امکان‌پذیر نبود. راوی: آزاده جمشید عباس دشتی



شهید شیخ نمر

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی: تنها کار او، انتقاد علنی و امر به معروف و نهی از منکر برخاسته از تعصب و غیرت دینی بود. خداوند متعال از خون بی‌گناه نمی‌گذرد و خون به ناحق ریخته، بسیار سریع دامن سیاستمداران و مجریان این رژیم را خواهد گرفت.

۱۳۹۴/۱۰/۱۳

مجاهدان خستگی‌ناپذیر

کشورِ خاطراتِ ناصر کاوه

#چند_دقیقه_بعد....

🌸 بعد از بمباران هدف، یک موشک به هواپیمایم اصابت کرد. بخش‌هایی از هواپیما صدمه دید و به حکم اجبار با سرعت کم و در ارتفاع نسبتاً پایین به سمت مرز خودی می‌رفتیم. خلبان هواپیمای شماره دو که درگیر راهنمایی و کمک به ما بود، اطلاع داد یک فروند شکاری دشمن در حال نزدیک شدن به ماست. کاری از دست ما برنمی‌آمد، چون نه وضع مناسبی برای مقابله داشتیم و نه سلاح مناسب، فقط توکل به خدا کرده و از او کمک خواستیم. چند دقیقه بعد، آن شکاری را دیدم که با سرعت سرسام‌آور از روی سر ما رد شد، گردشی کرد، به زمین خورد و منهدم شد. ظاهراً خلبان عراقی از تجربه و آموزش لازم برخوردار نبود و راه و روش جنگ هوایی را به خوبی نمی‌دانست. این واقعه نیز به خیر و خوشی تمام شد و ما سالم در پایگاه خود به زمین نشستیم. راوی: خلبان حسین محمدزاده

#آمپول_میخی!!

🌸 بر اثر فشارهای ممتد روحی - روانی که از سوی عراقی‌ها به اسیران وارد می‌شد، افسردگی‌های شدید، دامن‌گیر برخی از اسیران می‌گشت. هیچ روانشناس یا روانپزشکی هم قدم به اردوگاه نمی‌گذاشت. معمولاً همان پزشک عمومی که هفته‌ای یک‌بار به اردوگاه می‌آمد، به درمان این‌گونه افراد می‌پرداخت. تجویز

قرصهای والیوم ۱۰ و دیازپام، کار عادی او بود. در سال ۶۴ اتفاق عجیبی در اردوگاه موصل ۳ افتاد. عراقی‌ها تزریق آمپولی را آغاز کردند که بعدها نزد اسرا به «آمپول میخی» مشهور گشت.

🌸 به محض این‌که این آمپول را به اسیر افسرده حال تزریق می‌کردند، احساس و درک زندگی، لبخند، کنترل ادرار و مدفوع را از اسیر می‌گرفت. تا یک ماه آن اسیر نمی‌گذاشت کارهای خودش را انجام دهد. یک عضو بدن او از کار می‌افتاد. معمولاً زبان دیگر کارایی حرکت نداشت. آب ریزش زیاد بینی و دهان، بی‌حرکت ماندن دست‌ها و عدم تحرک پلک‌ها، از عوارض این آمپول بود. آن اسیر پس از گذشت مدتی، حتی نمی‌توانست کفش‌هایش را بپوشد و یا آن را درآورد. گاه بی‌اختیار می‌خندید.

🌸 ... پس از مدتی، وقتی راه می‌رفت، دست‌هایش در دو طرف بدنش آویزان بود. معمولاً یک نفر سرپرستی این‌گونه افراد را بر عهده می‌گرفت و کارهایش را انجام می‌داد. می‌گفتند که «این آمپول‌ها را به فیل یا کرگدن هنگام زایمان تزریق می‌کنند.» تزریق آمپول میخی، توطئه‌ای خطرناک بود که برای مدتی در اردوگاه رواج یافت و چند نفر از اسیران را در هم شکست.

راوی: آزاده سرافراز عبدالمجید رحمانیان

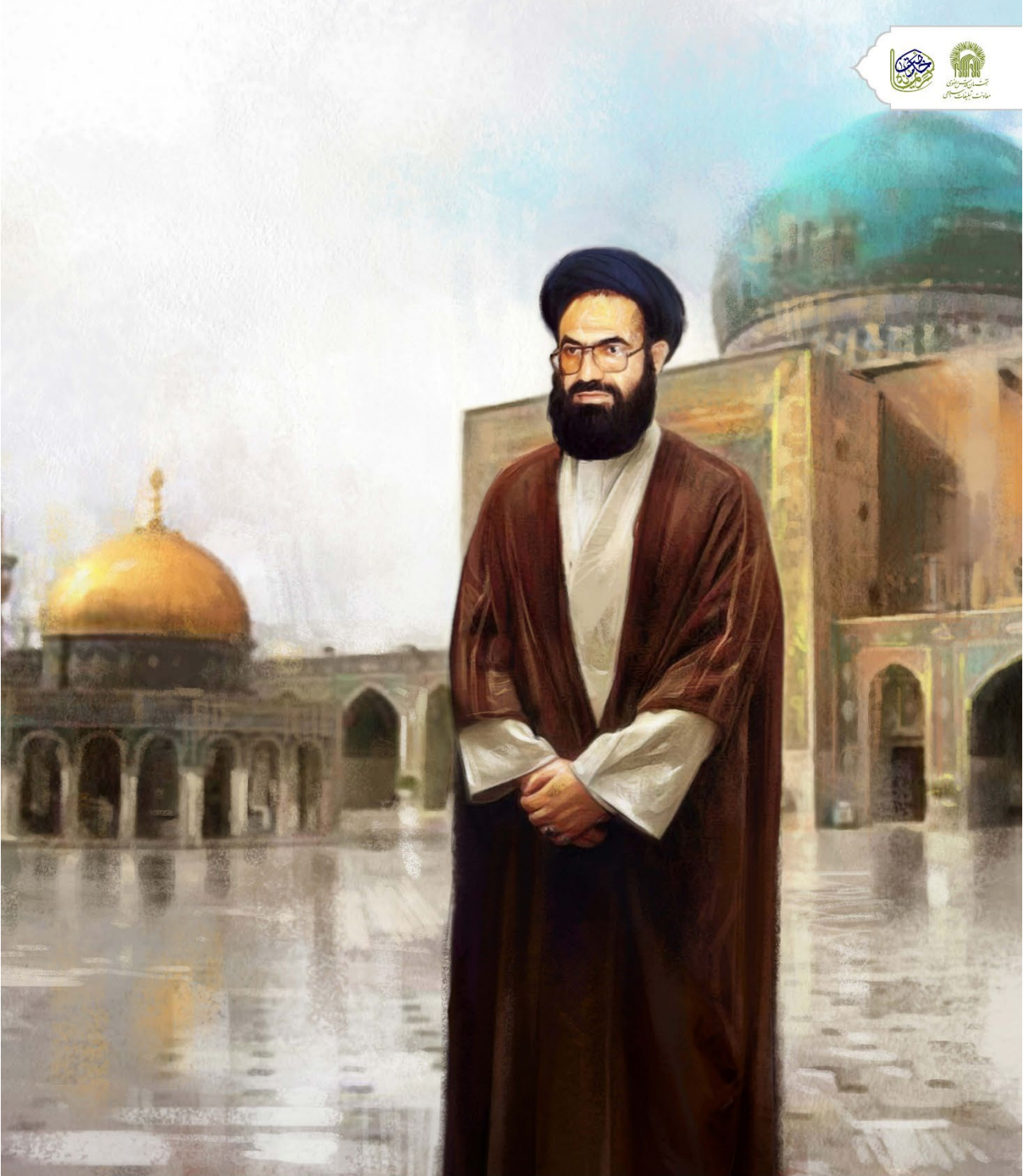
شما_ فقط_ مجسم_ کنید....

🌸 در یکی از عملیات‌های جنوب و در یک بعد از ظهر گرم که آتش از زمین و هوا به همراه گلوله‌های آتشین می‌ریخت، مجروحی را آوردند که شما مجسم کنید که یک ترکش توپ به صورتش خورده بود که به اندازه نصف یک کله قند بود....

بدون شک همه شما کله قند را دیده‌اید. شما حالا مجسم کنید، یک کله قند آهنی را با لبه‌های بسیار بسیار تیز و داغ و این ترکش توپ، نشسته بود توی تمام نیمه سمت چپ صورت این رزمنده که تمام صورت و چشم و بینی و دهان و مغز این مجروح را برده بود.

🌸 امدادگران به مجرد رسیدن به او، بلافاصله او را روی برانکارد گذاشته و به پشت خط منتقل کرده بودند و این کار چنان با سرعت انجام گرفته بود که وقتی به من رسید، این ترکش هنوز داغ داغ بود و نمی‌شد به آن دست زد، با لبه‌های بسیار تیز. این ترکش‌ها شکل مهندسی خاصی نداشت و حتی از این چاقوهای لیزری که تازگی‌ها به بازار آمده تیزتر بود و این ترکش با این وضع، مانده بود توی صورتش. متأسفانه علی‌رغم سرعت عمل او شهید شده بود.

📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"



شهید علامه عارف حسین حسینی

امام خمینی قدس سره: برای امثال علامه عارف حسین حسینی بشارتی بالاتراز این نبوده است که از محراب عبادت حق، عروج خونین «ارچی الی ربّک» را نظاره کند و جرعه وصل یار را از شهد شهادت بیاشامد و شاهد وصول هزاران تشنه عدالت به سرچشمه نور گردد.

مُجَاهِدَانِ خَشْتَنَمَنِ پَرِی

کشکولِ خاطرَاتِ ناصر کاوه

#آرزو_داشتم_اعدامم_کنند!!

🌸 هنوز شکنجه‌های رژیم بعث را به یاد دارم. روزی دو بار، با کابل و چوب شکنجه‌ام می‌کردند و بعضی اوقات پاهایم را به پنکه‌ای سقفی که در سالن نسبتاً بزرگی قرار داشت، آویزان می‌کردند و به دنبالش بازجوها می‌آمدند و بازروز از نو.... در آن سالن برادران حزب الدعوه و مجاهدین عراقی هم بودند، با چند نفر ایرانی که بعضی‌هایشان را به صلیب کشانده و از ناحیه کف دست با میخ به دیوار چسبانده بودند، هیچ راهی برای پیدا کردن ارتباط با آن‌ها نبود، رگه‌های دلمه شده خون روی دیوار نمایان بود. چند روزی مرا توی حوض فاضلاب شکلی، تا گردن فرو برده و هر صبح مقداری نان خشک به من می‌دادند. بوی تعفن دیوانه کننده بود نه قدرت نشستن داشتم و نه این‌که قادر به استراحت نسبی بودم.

🌸 بعد از یک هفته مرا به سلولی گاو‌صندوقی شکل که حدود ۸۰ سانتی متر ارتفاع داشت بردند. درون آن باید به حالت چمباتمه می‌نشستم و هیچ جایی برای دراز کردن پا نبود. ۴۵ روز در آن دخمه و زیر شکنجه را با یاد خدا سپری کردم. بعد از هر شکنجه بازجویی می‌شدم. دو ماه را نیز درون سلول تنگ و تاریک گذراندم. یک روز مرا به اتاق شوک الکتریکی بردند و به کلیه اعضاء بدنم، سنجاقک شوک، وصل کردند. این عمل در چندین نوبت انجام گرفت و بعد از آن شروع به زدن با باتوم برقی

کردند. می خواستند اعصابم را ضعیف کنند. پنج ماه تحت شکنجه بودم و به لطف خدا هنوز تمرکز حواسم را از دست نداده بودم.

🌸 چند روز بعد مرا به اتاق کوچکی مثل تاریکخانه عکاسی بردند که درون آن لامپ کوچک قرمز رنگی خاموش و روشن می شد. دستها و پاهایم را به یک میز آهنی بستند مثل صلیب روی آن خوابیده بودم. طوقی آهنی به گردن و قسمتی از پیشانیام بستند، بالای سرم سه پایه ای بود که سرمی به آن وصل بود، آن را طوری تنظیم کرده بودند که قطره قطره روی پیشانیام بچکد. تا دو سه روز اول هرطور بود، مقاومت کردم. ولی روزهای آتی، بعد از چند دقیقه داد و فریادم بلند می شد. بعد از همه اینها مرا نزد ژنرالی بردند. وقتی که پاسخ دلخواه را نمی شنید، باتون برقی را به کار انداخت و روی زخمها می زد.

🌸 صورتش مثل خولیها سرخ می شد. کنار میزش هیتری بود که کتری پر از آب روی آن قرار گرفته و در حال جوشیدن بود. هنگامی که در حال پاسخگویی بودم، یک دفعه حس کردم که بدنم در حال ذوب شدن است. شروع کردم به داد و فریاد. لحظاتی بعد به ضجه و ناله تبدیل شد، آب کتری را روی کمرم ریخته بود، هیچ گونه حس ترحمی از او بروز نمی کرد. آب کتری را روی کمرم ریخته بود، چشمانم مثل امواج برفکی تلویزیون، چشمک می زد. چند دقیقه ای نگذشت که از حال رفتم و تا

ساعت حدودای شش بعد از ظهر در سلول توانستم چشمانم را باز کنم. چهار و پنج روز کارم آه و ناله بود و لیچار گفتن به بعضی‌ها، تمام زخم‌ها و تاول‌هایم بوی عفونت گرفته بودند. آرزو داشتم اعدام کنند....راوی: آزاده سرافراز محمدعلی بهشتی‌فر

#خبر_سقوط_ما_را_می‌داد!

🌸 عملیاتی از پایگاه هوایی بوشهر همراه با خلبان سیروس باهری برای زدن اسکله البکر و الامیه انجام دادیم. علت واگذاری این هدف‌ها وجود بالگردهای مسلح و سلاح‌هایی بود که با آن کشتی‌های متعلق به ایران یا آنها که برای ما کالا و نفت جا به جا می‌کردند را مورد هدف قرار می‌دادند.... قرار بود در این عملیات از موشک هوا به سطح ماوریک استفاده کنیم. من مدتی روی پروژه‌ای با نام امید که آزمایش نصب و شلیک این نوع موشک از روی بالگرد و در ارتفاع پست بود، کار کرده و تجربه خوبی به دست آورده بودم.

🌸 در این پرواز روش قبل را انجام نداده و موشک را از ارتفاع پایین به سمت هدف شلیک کردیم. هدف با دقت مورد اصابت قرار گرفت و موفق شدیم برای مدتی این دو اسکله را ناامن کنیم. در خاتمه عملیات متوجه شدیم هواپیمای میراژی که در آن نزدیکی‌ها پرواز گشت‌زنی رزمی انجام می‌داد، به سمت ما آمده و آماده شلیک

موشک شده بود. به همین دلیل با سرعت هرچه تمام ارتفاع را کاهش داده و نزدیک سطح آب پرواز کردیم.

🌸 در این کش و قوس فرستنده رادیوی هواپیما دچار مشکل شد و دیگر با جایی تماس نداشتیم اما شنیدم خلبان بالگرد نیروی دریایی خبر داد که یک فروند فانتوم خودی در دریا سقوط کرد. در واقع خبر سقوط ما را می داد. بعد از دست و پنجه نرم کردن با خطرات و مشکلات زیاد توانستم به سلامت در پایگاه بنشینم. در اخبار بعدی متوجه شدیم هواپیمایی که در آب سقوط کرده همان میراژی بوده که به تعقیب ما پرداخته بود. راوی: خلبان مسعود مافی

#ابتدای_یتیمی_من....

🌸 علت شهادت پدرم اصابت ترکش به شکم و پایش بوده است. البته شهادت وی قطعی نبوده، زیرا کسی پیکرش را پیدا نکرده بود، به طوری که تا سال ۷۶ یعنی ۱۱ سال بعد از شهادتش از او به عنوان مفقودالاثر یاد می شد. تا این که در تیرماه سال ۷۶ جسدش توسط پرسنل تفحص پیدا می شود. خاطریم هست روزی دو نفر از پرسنل بنیاد شهید به منزل ما آمدند. پس از خواندن نماز مغرب و عشاء با ما گفت و گو کردند و از دنیا و آخرت، مرگ و زندگی و تقدیر سخن گفتند و با این مقدمه، خبر پیدا شدن پیکر پدرم را به ما دادند....

🌸 در زمان شهادت پدرم من چهار ساله بودم. در آن زمان خبردار می شدیم که فلان شخص قرار است دو یا سه روز دیگه از جبهه برگرده. ما در ذهنمون فضای جبهه رو مانند روستای کوچکی فرض می کردیم که پدر من و پدر دوستانم در آن جا می جنگند و مرتباً با هم در ارتباط هستند و حالا که پدر دوستم می خواهد به جبهه برگردد، حتماً پیش پدرم می رود و از او می خواهد که با هم به خانه بیایند. لذا بر اساس این تصور، منتظر بودم که اگر مثلاً فردا پدر دوستم بیاید، پدرم را هم با خودش بیاورد.

🌸 روز موعود فرا رسید و شخصی که قرار بود از جبهه برگردد، آمد و همه به استقبال او رفتند. او آمد اما پدرم را با خودش نیاورده بود. بغض گلویم را می فشرد. با خود می گفتم پدر دوستم آمد، حتماً آن جا پدر مرا هم دیده و به او گفته است که بیا تا با هم برگردیم، ولی او نیامده است. من بچه بودم و توان سؤال کردن و پرسیدن علت نیامدن پدرم را نداشتم. این خاطره ای است که از دوران کودکی و ابتدای یتیمی خود به یاد دارم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اکبر رضانیا

#عملی_که_هشت_بار_تکرار_شد!!

🌸 آن روز تعداد زیادی مجروح آوردند و اعمال جراحی ما از ساعت ۹ صبح شروع شد. چند جراح بودیم که پشت سر هم اعمال مختلف جراحی را انجام می دادیم. مشکل عمده ای که داشتیم کمبود خون بود، چون در طول روز تعداد بسیار زیادی

کیسه خون مصرف می‌شد. در حین عمل، مرد مسنی را آوردند که حدود پنجاه و پنج - شش سال سن داشت. سؤال کردم: «در چنین حملاتی چرا از پیرمردی به سن او استفاده کرده‌اند؟!» گفتند: «این شخص یک سرباز عراقی است که به اسارت درآمده و چون مجروح شده او را به بیمارستان آورده‌ایم تا مداوا شود.»

🌸 تیر به گردن و سینه‌اش خورده بود. حدود ساعت یک بعد از ظهر عمل او را شروع کردم. اول سینه‌اش را باز کردم، ولی گردنش نیز خونریزی شدیدی داشت. عمل را آغاز کردم، این عمل طاقت فرسا، هشت بار تکرار شد. پس از عمل شکم را دوختم. ولی به دلیل خونریزی مجبور شدم دوباره عمل را انجام دهم، ولی خونریزی قطع نمی‌شد. دوباره باز می‌کردم و باز هم عمل بعدی، خون بند نمی‌آمد. حدود ۱۸ کیسه خون بهش دادم، درحالی‌که ما برای رزمندگان خودمان نیز خون به اندازه کافی نداشتیم.... مصرف کردن این همه خون برای کسی که فرزندان ما را به گلوله می‌بست برای خیلی‌ها غیرقابل باور بود. بالأخره ساعت نزدیک دوازده شب بود که آخرین عمل با موفقیت انجام شد، خونریزی قطع شد و مریض هم خوب شد و فشار خون و علایم قلبی و ریوی‌اش به حالت طبیعی برگشت و توانستیم او را از اطاق عمل به بیرون هدایت کنیم. پس از انجام عمل بیمار را برای پشتیبانی بیشتر به اهواز اعزام کردند. 📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"



شهید عبدالحسین برونسی

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی: نه معلومات دانشگاهی دارد، نه عنوان و تیترو رسمی و دانشگاهی دارد، اما آنچنان در کار مدیریت جنگ پیشرفت می کند که به مقامات عالی می رسد و شخصیت برجسته ای می شود؛ شخصیت جامع الاطرافی که مثلاً فرماندهی تیپ می شود، بعد هم به شهادت می رسد. ۱۳۸۸/۱۲/۳

مجله دانشگامی پندیر

کشکول خاطر ات_ ناصر کاوه

#جنازه‌اش_مرا_همراهی_می‌کرده!

🌸 دوست پدرم تعریف می‌کرد: "پرده‌ی چادر را کنار زدم. نگاهم به حسینعلی افتاد که داشت وضو می‌گرفت. به طرفش رفتم و احوالپرسی کردم با خوشحالی گفت: «خدا یه دختر دیگه بهم داده الآن چهل روزشه.» دستم را کشید تا به نماز جماعت برسیم بعد از خواندن نماز و کلی صحبت، خوابیدیم.

وقتی برای نماز صبح بیدار شدم دیدم سرچایش نیست. سراغش را از بچه‌ها گرفتم گفتند: «برای جمع‌آوری جنازه‌ها رفته.»

🌸 قرار بود به مرخصی برویم. گمان کردم تنهایم گذاشته و رفیق نیمه راه شده است. سوار هلی‌کوپتری شدم که شهدا را حمل می‌کرد.

زمزمه بود که چند تا از این شهدا دامغانی‌اند به دامغان که رسیدم گفتند: «حسینعلی شهید شده.» خیلی متأثر شدم. بعد فهمیدم که رفیق نیمه راه نبوده و جنازه‌اش در هلی‌کوپتر مرا همراهی می‌کرده.

گفتم: «حسینعلی دس مریزاد که رفیق بامعرفتی هستی اما کاش منو هم با خودت می‌بردی.»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسینعلی اکبرزاده

#دوست‌ترین_دشمن!

🌸 شب جمعه بود. با بچه‌های لشگر دور هم جمع شده بودیم و دعای کمیل می‌خواندیم. بین پیرانشهر و مهاباد یک سوله بزرگ مرغداری قرار داشت که تبدیل به محل اسکان موقت نیروهای لشگر ۱۷ علی ابن ابیطالب شده بود. مأموریت داشتیم در منطقه سردشت عملیاتی انجام بدهیم. در حال و هوای مراسم دعا بودیم که یکی وارد سوله شد و با ترس و هیجان داد زد. - دارن به طرفمون تیراندازی می‌کنن. همه‌های بین بچه‌ها افتاد. مراسم دعا بهم ریخت.


🌸 آقای صادقی، رئیس ستاد لشگر، بلند شد و بیرون دوید. من و بقیه فرماندهان، نیروهایمان را جمع کردیم و با سلاح‌هایی مثل دوشکا و کاتیوشا جلو رفتیم. طرف مقابل همچنان داشت تیراندازی می‌کرد. روی شانه خاکی جاده سنگر گرفتیم و جواب تیرهایشان را دادیم. آتش شدیدی بینمان در گرفت. با هر شلیک ما، بچه‌ها تکبیر می‌گفتند. جای تعجب بود که وقتی آن‌ها هم به سمت ما شلیک می‌کردند، صدای تکبیرشان بلند می‌شد. در همان بحبوحه، یک نفر داد زد. - اونجا رو نگاه کنید، اونام لباس فرم پوشیدن.

🌸 خیلی به هم نزدیک شده بودیم، زیر نور منورها دیدیمشان. لباس فرم ایرانی نشان بود. پرچم ایران را بالا بردیم و داد زدیم. - نزنید، نزنید برادرار، ما هم خودی

هستیم. تیراندازی‌ها قطع شد. لب جاده که رسیدیم، همدیگر را شناختیم. آن‌ها از بچه‌های تیپ ویژه شهدا و نیروهای «محمود کاوه» بودند. فکر کرده بودند ما ضدانقلابیم که وارد منطقه شده‌ایم. یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. برایمان جالب بود که با آن حجم آتش، هیچ تلفات جانی نداشتیم. راوی: رزمنده دلور احمد فتحی- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شجاعان-هم-نمی‌میرند.

🌸 سربازی داشتیم به نام بابائی که خدا هر جا هست حفظش کند. سرباز تنومندی بود و فداکاریهای زیادی انجام داده بود، ضمن این‌که تازه نامزد کرده بود. در زمانی‌که وضع جبهه کمی آرام بود، از من مرخصی گرفت و رفت تا نامزدش را ببیند، ولی بعد از مدت بسیار کوتاهی برگشت.... می‌گفت طاقت نیاورده زیاد از جبهه دور بشه. یک هفته بعد، در یکی از عملیات‌ها و در بمباران منطقه سردشت، دستش را از دست داد. وقتی من رسیدم، دیدم روی برانکارد کارهای اولیه را برای انجام عمل جراحی انجام می‌دهند. رنگ به چهره نداشت و خون زیادی از او رفته بود و تمام لباس‌هایش خونی بود. با همان حال نگاهی به من کرد، به یک باره.... به یک باره دلم فرو ریخت. جلو رفتم، با دست دیگرش دست مرا گرفت و گفت: «دکتر از من راضی شدی، من سرباز خوبی بودم؟» شما نگاه بکنید، جوانی با آن توانایی، دستش را از

بازو از دست می‌دهد و بدون فکر کردن به نقص عضوش و در آن حال که همه باید طلب کار باشند و داد و بیداد کنند و هیستریک شوند و تحریک پذیر، که این امر کاملاً طبیعی است، ولی این سرباز با خضوع و خشوع خاصی به من می‌گوید که آیا سرباز خوبی هستم و راضی هستی و آیا توانسته‌ام وظیفه‌ام را و دینم را انجام بدهم. اشکم درآمد. چیزی برای گفتن نداشتم، تنها، صورتش را بوسیدم. پس می‌بینیم که شجاعان هم نمی‌میرند.  کتاب "پرسه در دیار غریب"

#از_پشت_سر_موهایم_را_آتش_زدند!!

 همه بچه‌ها عقب‌نشینی کرده بودند و من مجروح و ناتوان، ده روز تک و تنها کنار نزار افتاده بودم. یک بی‌سیم کنارم بود که بچه‌ها هنگام عقب‌نشینی، جا گذاشته بودند. سرباز عراقی، روز دهم از کنارم گذشت. چشمش که به من افتاد، دچار تردید شد. به سویم برگشت و نبضم را گرفت. تا فهمید زنده هستم داد و فریاد راه انداخت و سربازان عراقی را به طرف من کشاند. از آن جا مرا به بصره بردند. همان بی‌سیم کار دستم داد! فکر می‌کردند در آن ده روز، کارم اطلاعات دادن به نیروهای خودی بوده است. در بازجویی، سه ساعت مرا زدند. از شدت تشنگی گفتم: «کمی آب بدهید.» به جای آب، نفت آوردند و آن را روی بدنم ریختند. از پشت سر موهایم را آتش زدند. فوری خودم را روی زمین انداختم. خدا کمک کرد و آتش خاموش شد.

آن‌ها دوباره کتک زدن را از سر گرفتند... و باز از آب خبری نبود....راوی: آزاده سرافراز

محمد علی زارع

#رضایت

🌸 حاج حسین وارد منزل شد و یکراست به طرف اتاق رفت. فرش اتاق که متعلق به خودش بود را جمع کرد و با عجله از اتاق خارج شد. من متعجب شده بودم. علت این کار را سؤال کردم. حاجی که از بار سنگینی که بر دوش داشت به نفس افتاده بود گفت: مادر جان برمی‌گردم توضیح می‌دهم. الان عجله دارم. سریعاً از منزل خارج شد. وقتی برگشت....

🌸 وقتی برگشت آثار رضایت در چهره‌اش مشخص بود. کنار دیوار نشست و گفت: مادر جان، معذرت می‌خواهم. عجله داشتم. عروسی یکی از دوستان بود. یتیم بود و نیازمند؛ فرش را برای او بردم. گفتم: مادر جان آخه این وقت شب! فردا این کار را می‌کردی! حاجی با حالتی متبسم گفت: آخه امشب شب زفافش بود. در اتاق او هیچ فرشی نبود. خوب شد که امشب بردم.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج سیدحسین روح الامین

منبع: سایت دانشنامه شهیدان



شیخ ابراہیم زکزاکی

امیر المؤمنین علی علیہ السلام: الجہادُ عمادُ الدینِ ومنہاجُ السُّعداءِ.
جہاد در راہ خدا، استوانہ دین و راہ درخشان مردمان سعادت مند است.
شرح غرر الحکم، ج ۱، ص ۳۵۴

مجددین
مجلد پنجم

کشکولِ خاطر اتِ ناصر کاوہ

🌸 در چند سال اول اسارت، منابع خبری ما همان روزنامه‌ها و رادیو عراق بود. ما تلویزیون نداشتیم و اجازه نداده بودیم برایمان تلویزیون بیاورند؛ چرا که همه‌ی برنامه‌های آن مبتذل بود و ما تماشای آن را بر خود حرام کرده بودیم. فقط با مطالعه‌ی روزنامه‌های عراقی می‌توانستیم اطلاعاتی به دست بیاوریم. بعد از قبول قطعنامه ۵۹۸، موفق شدیم از عراقی‌ها یک رادیو به غنیمت بگیریم. بچه‌ها تا یک هفته - ده روز از رادیو استفاده نکردند تا این‌که خوب آب‌ها از آسیاب افتاد. آن وقت دو نفر به عنوان مسئول رادیو انتخاب شدند. این دو نفر رادیو را می‌بردند توی حمام و یا استفاده از گوشی، آن را گوش می‌کردند و اخبار رادیو ایران را تند و تند روی کاغذ می‌نوشتند. بعد، همان روز، از هر آسایشگاه یک نفر می‌رفت و اخبار جدید را تحویل می‌گرفت و در آسایشگاه برای بچه‌ها می‌خواند. به این ترتیب، همه بچه‌های اردوگاه در جریان اخبار سیاسی و نظامی قرار می‌گرفتند. بچه‌ها اسم این رادیو را گذاشته بودند: «سفره حضرت ابوالفضل». سفره با برکتی بود که همه اسرا از آن به بهترین وجه ممکن استفاده می‌کردند. مسئولان رادیو حتی زحمت می‌کشیدند و سخنرانی‌های حضرت امام، استاد مطهری و... را روی کاغذ پیاده می‌کردند. راوی: آزاده سرافراز محمود گتوندی - منبع: تحلیلی مشرق نیوز

#ممکن-بود-پودر-شویم!!

🌸 در جریان حمله دشمن به منطقه عملیاتی فاو گردان ما ماموریت پیدا کرد تا با حضور خود در منطقه جلوی پیشروی دشمن را بگیریم. به همین جهت سریع به منطقه اعزام شدیم و با قایق درحالی که آتش دشمن سنگین بود به آن طرف اروند آمدیم. وضع عقبه لشکر به علت زیاد بودن آتش خوب نبود ولی به هر ترتیب بچه‌ها با هروسيله ممکن به خاک اعزام شدند. در وسط مقر لشکر یک دستگاه تویوتا بدون راننده بود و حقیر هرچه صدا زدم راننده تویوتا! کسی جواب نداد. به فرمانده وقت گردان شهید نادعلی قربانی خبر دادم و گفتم: از این تویوتا استفاده کنیم؟ گفت: اشکال دارد. نمی‌دانیم مال کیست. حقیر به ایشان گفتم: راننده خودرو معلوم نیست کجاست. الساعه هم یک گلوله روی آن می‌خورد و منهدم می‌شود ولی ما اگر از آن استفاده کنیم با این شرایط که نیاز به خودرو هم داریم هیچ اشکالی ندارد. او هم قبول کردند و عباس پشت فرمان نشست و من هم کنار وی و با تعدادی از نیروها به سمت خط مقدم حرکت کردیم. وارد جاده فاو ام القصر شدیم. آتش دشمن خیلی زیاد. وقتی به نیروهای خودی رسیدیم متوجه شدیم با توجه به مباران شیمیایی دشمن، مقر توپخانه، خط مقدم شده و دشمن اورژانس لشکر که به نام شهید پیکری معروف بود را اشغال کرده.

نیروهای گردان ما از سمت چپ جاده شروع به گسترش کردند و تا نزدیک آبگرفتگی مستقر شدند. با عباس به نیروها سرکشی کردیم و متوجه شدیم که مهمات نیست و کسی هم نیست که مهمات بیاورد به همین جهت با نظر شهید حاج نادعلی قربانی فرمانده گردان، من و عباس برای آوردن مهمات با همان تویوتایی که پیدا کرده بودیم به سمت عقب حرکت کردیم. از سه طرف تیر و گلوله می‌آمد ولی عباس بدون هیچ‌گونه ترس و وا همه حرکت کرد تا رسیدیم به سنگر فرماندهی لشکر و تقاضای مهمات کردیم و آن‌ها هم یکی از مسئولین زاغه مهمات را همراه ما فرستادند و سه نفری حرکت کردیم تا رسیدیم به زاغه و تا امکان داشت ماشین را پر از مهمات کردیم و به سمت جلو حرکت کردیم. آتش دشمن زیادتر شده بود و از خمپاره، گلوله توپ و تیر مستقیم تانک گرفته تا گلوله دوشکا به سمت ما می‌آمد و هر لحظه ممکن بود که من و عباس پودر شویم ولی عباس شجاعانه به سمت جلو پیش می‌رفت و حضور و صلابتش به من هم جرأت می‌بخشید. خلاصه با خواندن هر ذکری که بلد بودیم به خط رسیدیم و مهمات را خالی کردیم. بچه‌های گردان امام حسین در سمت راست جاده مستقر بودند و اظهار داشتند مهمات ندارند مقداری از مهمات‌ها را به آن‌ها دادیم و به علت کمبود مهمات مخصوصاً گلوله آر.پی. جی دو مرتبه با عباس به سمت عقب حرکت کردیم. منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

بی خدا- بودند- که- هر- کاری- کردند...!!

🌸 در اردوگاه عراقی‌ها برای آزار دادن بچه‌ها مخزن دستشویی را خالی نمی‌کردند تا تمام محیط اردوگاه را کثافت بگیرد و این خود از بزرگترین آزار و اذیت آن‌ها بود که بعد از یک روز در باز می‌شد و با آن شرایط رقت‌بار روبرو می‌شدیم. نه آبی، نه حمامی، هر وقت دوست داشتند آب را باز می‌کردند و هر وقت می‌خواستند آب را می‌بستند. لحظه‌ای فکر کنید داخل حمام هستید و صابون به سر و صورت خود زده‌اید و آن‌ها آب را یک دفعه قطع می‌کنند و از طرفی بیم آن است که الان سوت آمار را خواهند زد. چه حالی به شما دست می‌دهد و چه می‌خواهید بکنید؟! راوی: فریدون احمدزاده

#آن‌جا- نماز- خواندن- ممنوع- بود!!

🌸 در اردوگاه رمادیه، نیروهای بعثی محدودیت زیادی برای نماز خواندن قائل می‌شدند. آن‌جا نماز خواندن ممنوع بود، ولی بچه‌ها به طور پنهانی شب‌ها و صبح‌ها، در زیر پتو بدون وضو و با تیمم به طور دراز کشیده نماز می‌خواندند. شبی از شب‌ها در اردوگاه، یکی از بچه‌های بسیجی نشسته بود و نماز شب می‌خواند که سربازان عراقی متوجه شدند. صبح روز بعد آن‌قدر او را زدند که نیمی از بدنش از کار افتاد.... 📖 کتاب "مقاومت در اسارت"



شهید محمود کاوه

دشمن باید بداند و این تجربه را کسب کرده باشد که هر توطئه‌ای را که علیه انقلاب طرح‌ریزی کند، امت بیدار و آگاه با پیروی از رهبر عزیز، آن را خنثی خواهد کرد.



کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوه

#نقشه_شهید_کاوه_برای_برگرداندن_جنازه‌ها....

🌸 گفتند: روی گردنه (گردنه‌ی خان در ۱۵ کیلومتری شهر بانه) کنار جاده، جنازه سه تا پاسدار افتاده بود. محمود گفت: این طور که معلومه، ضد انقلاب می‌خواد باز از ما تلفات بگیره. با نقشه محمود راه افتادیم سمت بانه. اوضاع عادی به نظر می‌رسید. روی گردنه، راننده کامیون دور زد و کنار جنازه شهدا ننگه داشت. طوری وانمود کرد که انگار ماشین خراب شده است. یکی از بچه‌ها سریع پرید پایین و کاپوت ماشین را زد بالا. دو، سه تا از بچه‌ها افتادند به جان موتور ماشین؛ بقیه هم رفتند سراغ شهدا. بدون هیچ دردسری جنازه‌شان را آوردند، گذاشتند عقب کامیون و با سرعت برگشتیم سمت سقز. پیچ اول را رد نکرده بودیم که، تیراندازی شروع شد. ضدانقلاب تازه فهمیده بود فریب خورده و جنازه‌ها را از دست داده است، اما دیگر فایده‌ای نداشت. ما از تیررسشان خارج شده بودیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده

شهید محمود کاوه-راوی: رزمنده دلاور ناصر ظریف

#جواب_قاطع_اسیر-ایرانی_به_خبرنگار_فرانسوی!

🌸 من را به همراه سه نفر از بچه‌های روستاهای تبریز و مشهد با لباس‌های رزمندگی‌مان از موصل به سمت بغداد بردند تا طی یک مصاحبه بین‌المللی با کلیه خبرنگاران خارجی باعث ضعف روحیه ملت ایران باشیم. بعضی‌ها در بغداد از من

خواستند به نمایندگی از آن چند نفر، با خبرنگاران مصاحبه کرده و به سئالاتشان جواب بدهم و گفتند به خاطر سن کم و بیان خوب، فقط شما صحبت کن!

من هم از این موقعیت استفاده کرده و به بچه‌ها گفتم: تا من جواب ندادم، شما با هیچ خبرنگاری حرف نزنید. بچه‌ها هم پذیرفتند. تمام خبرنگاران از من خواستند صحبت کنم. گفتم: تا حجاب‌تان رعایت نشود هیچ کس با شما صحبت نمی‌کند؛ درحالی‌که تمام ژنرال‌ها حضور داشتند، یکی از خبرنگاران فرانسوی جلو آمد و از من خواست با او صحبت کنم. او به نمایندگی از بقیه خبرنگاران جلو آمده و روستی بر سر کرده بود.

من هم قبول کردم و اولین سئوالش را جواب دادم. پرسید: چرا شما ایرانی‌ها به ملت عراق می‌گویید کافر؟ تمام چشم‌ها به جواب من دوخته شده بود. سرم را بالا گرفتم و با صدای رسا به همه‌ی خبرنگاران گفتم: ایران هیچ‌وقت نمی‌گوید ملت عراق کافر است، آن‌ها مثل ما مسلمان هستند، بلکه ایران مدعی است ما با دولت عراق می‌جنگیم و آن‌ها کافر هستند.

راوی: آزاده سرافراز احمدرضا طهماسبی

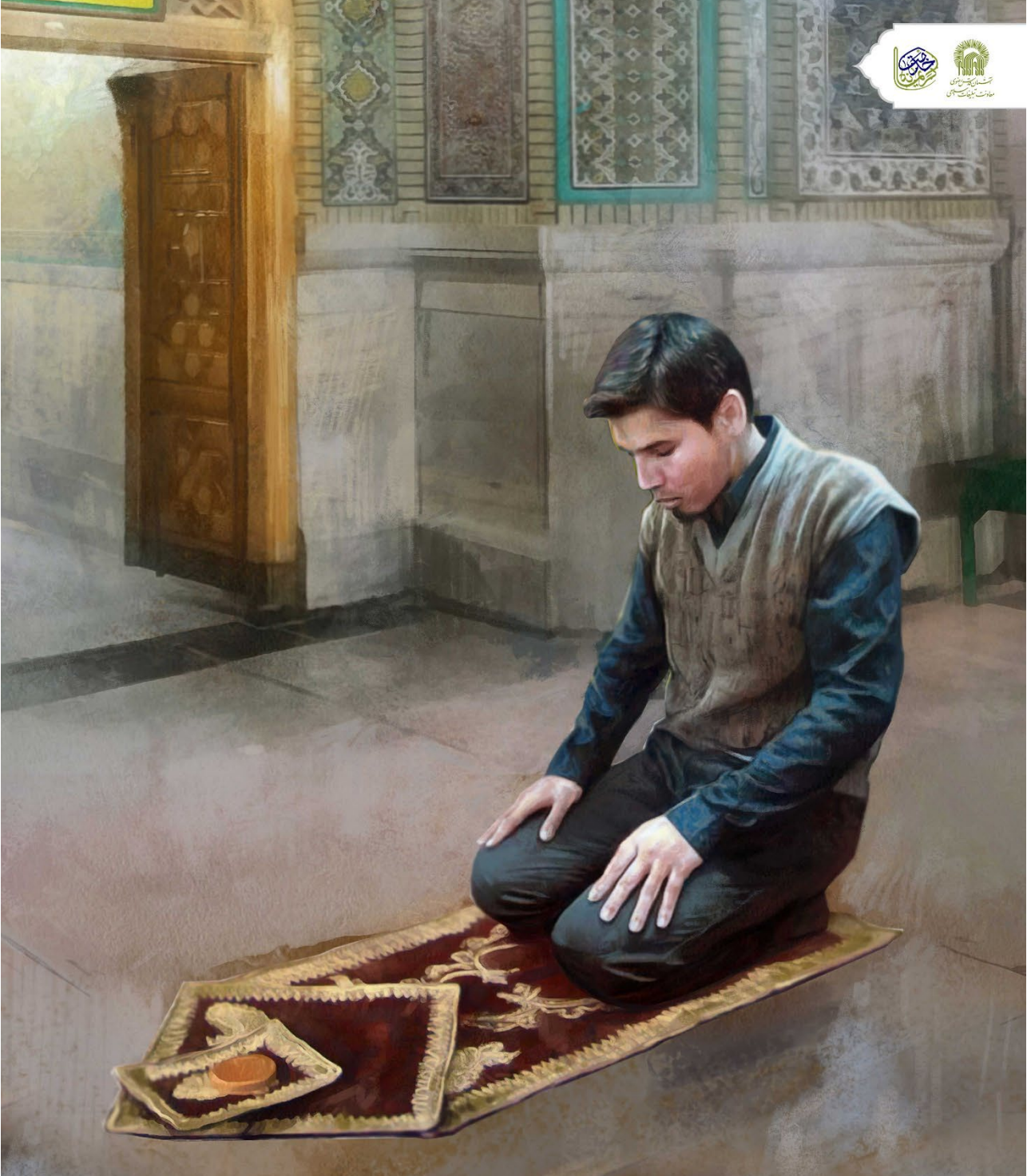
منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

🌸 در منطقه که بودیم، ناصر طرحی ارایه داد به نام «گروه پیشمرگ»، چون اکثر فرماندهانی که در عملیات به جلو می‌رفتند، شهید می‌شدند.... ناصر این طرح را ارائه داد و گفت که عده‌ای از گروه، قبل از بقیه به جلو بروند و سنگر عراقی‌ها را از کار بیندازند، بعد از آن فرماندهان دستور حمله را برای سایرین صادر کنند. ناصر خود اولین فردی بود که برای عضو شدن در این گروه ثبت نام کرد. عده‌ی زیادی از بچه‌ها برای گروه پیشمرگ ثبت نام کردند. شهید ماهینی یک گروه ۲۳ نفری را به ناصر سپرد. ایشان همیشه دوست داشت سخت‌ترین کارها را انجام بدهد تا بقیه روحیه بگیرند. انگار به ناصر الهام شده بود که به شهادت خواهد رسید، چرا که مرتب ما را نصیحت می‌کرد و تأکید داشت به یاد خدا باشید و تیرا با یاد خدا و برای خدا شلیک کنید. در شب عملیات، از آبی که در مسیر ما بود گذشتیم. یک طرف ما، نهر عبید بود که ما باید از آن می‌گذشتیم و طرف دیگر نیز خاکریزی بود که آن طرف رودخانه «ساوله» قرار داشت. گروه شهید ماهینی مسیر را طی کردند و خاکریز را از کار انداختند. بچه‌هایی که آن طرف نهر عبید بودند نیز قصد عبور از رود ساوله را داشتند. رودخانه ساوله هم از آن طرف که به نهر عبید منتهی می‌شد، پیچ و خم لغزنده‌ای داشت و عبور از آن، راحت نبود.

🌸 علیرضا ماهینی با شجاعت از پل لغزنده عبور کرد و در آن طرف پل، خطاب به بچه‌های گروه می‌گفت: «حزب‌الهی‌ها و بوشهری‌ها حرکت کنند و به جلو بیایند»، بچه‌ها با شنیدن صدای نیروبخش شهید ماهینی، یکی یکی از پل عبور کردند. آن قدر شور و شوق در میان گروه زیاد بود که چند تا از بچه‌های تهران نیز آمدند و از پل عبور کردند. صبح روز بعد، نزد شهید ماهینی رفتیم و از حال ناصر جويا شدیم. گفت: «ناصر بواسطه اصابت تیری شهید شده و اکنون در منطقه عراقی‌هاست.»

🌸 همان روز، شهید حاج رضا محمدی از اهواز آمد و گفت: «باید برای آوردن پیکر شهدا برویم.» از رودخانه ساوله گذشتیم و در حال جستجو در کانال بودیم که به اولین شهید برخورد کردیم. شهید حسین عربزاده اهل کازرون بود. وقتی وارد کانال شدیم ناصر به حالت سجده در کانال افتاده بود، بعضی از بچه‌ها فکر می‌کردند که در حال نماز خواندن است. ناصر را بلند کردیم، آن عزیز خیلی سبک بود. بوی خوشی می‌داد، صورتش غرق نور بود. رویش را بوسیدم و با حزن و اندوه فراوان، او را بالا گذاشتیم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر میرسنجری، سردار جنگ‌های نامنظم شهید علیرضا ماهینی، شهید معزز حاج رضا محمدی و شهید معزز حسین عربزاده



شهید رضا بخشی (فاتح)

دوست دارم کسانی که بعد از من می آیند، با انگیزه دوچندان و خیلی قوی تر از ما، ما که چیزی نیستیم، کسانی بیایند که برای نفرات بعد از خود الگو باشند. بچه های زیادی از گرانبهاترین چیز که زندگی شان بوده و از آن با ارزش تر نداشتند، گذشتند، کاری نکنیم که فردا شرمنده این شهدا نباشیم.

مُجَاهِدَانِ خَشْتَنَازِ پَرِ
مُجَاهِدَانِ خَشْتَنَازِ پَرِ

کشکولِ خاطرَاتِ ناصر کاوه

#نامه‌ای_در_اسارت_که_زن_و_شوهر_را_آشتی_داد!

🌸 چند سال بعد از شهادت برادرم در اسارت، یکی از دوستانش خانواده ما را پیدا کرد و ماجرای واسطه شدن مجتبی برای آشتی دادن خودش و همسرش را شرح داد. وی گفت: "مدتی از اسیر شدنم می‌گذشت. همسرم از این‌که در اسارت بودم ناراحت بود و اظهار نارضایتی می‌کرد. می‌گفت از این‌که نمی‌دانم کی آزاد می‌شوی خسته شده‌ام و طلاق می‌خواهم. برادرهای وی هم مدام به او می‌گفتند شوهرت برنمی‌گردد پس طلاق را بگیر."

🌸 می‌خواستم جواب نامه همسرم را که درخواست طلاق کرده بود بدهم. مانده بودم توی اسارت چه کارکنم و چه چیزی بنویسم. قضیه را برای مجتبی تعریف کردم. همان‌جا مجتبی گفت که نامه را بده من بنویسم. نمی‌دانم مجتبی چه نوشته بود که بعد از آن همسرم دیگر حرفی از طلاق نزد. پس از آزاد شدن و برگشتن به خانه دیگر حرفی از جدایی نشد و سال‌هاست که با همسرم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم. انگار نوشته‌های مجتبی کار خودش را کرده بود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مجتبی احمد خانیها

راوی: خواهرگرامی شهید_منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#دیدار_در_مبدأ....

🌸 هر زمان نام حضرت زهرا (س) برده می‌شد می‌گفت: حتماً بلافاصله بگویند سلام الله علیها. در روزهای آخر جنگ در شلمچه بودیم، اعلام شد که جنگ به پایان رسیده و باید برگردیم تهران. سید صادق آقا اعلائی گفت: نمی‌شه! مگه ممکنه مادر ما حضرت زهرا سلام الله علیها اشتباه بگه. خود مادر به من فرمودند که از شلمچه به دیدار ما خواهی آمد....روز بعد عراق پاتک شدیدی انجام داد و نیروهای ما یک شهید دادند. آن یک نفر هم فقط سید صادق بود. سید صادق فرزند شهید بود. پدرش در ایام انقلاب به شهادت رسیده بود و خودش در روزهای پایانی جنگ. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید صادق آقا اعلائی - کتاب "مهر مادر"

#تخصصی‌ترین - جراحی - سرپایی - در - اسارت!!!

🌸 تازه یادمان افتاده بود که بعد از یک ماه حبس درون سوله، اجازه داده‌اند در فضای باز بنشینیم. در حقیقت، ذهن‌ها مشغول جستجو بود تا نحوه‌ی ذوق کردن را یادمان بیاورد که صدای خشن نگهبان، گروه ما را سر جایش می‌خکوب کرد. فکر کنم می‌گه جلوتر نریم. مگه چقدر از سوله فاصله گرفتیم؟ همش دو متر نمی‌شه. رضا دستم را گرفت و لنگان لنگان به طرف دیوار کشاند. بدن لختش، خراش‌های زیادی برداشت بود. البته، کمتر کسی پیدا می‌شد که بالاتنه‌ی سالمی داشته باشد.

خوابیدن روی زمین سفت و خشن و ناهموار و جابجا شدن‌های زیاد، بدن‌ها را زخم کرده بود.

🌸 تعدادی کاملاً لخت بودند و آن روز، ته سوله، با تکه‌ای از لباس‌های پاره و کثیفی که معلوم نبود مال کدام شهید است، عورت‌هایشان را پوشانده بودند. شرم‌شان پیش ما ریخته بود و از عراقی‌ها خجالت می‌کشیدند. دیدن محیط بیرون، کاملاً برایمان تازگی داشت. آن روز بود که فهمیدیم کنار سوله‌ی ما، دو سوله‌ی دیگر هم هست که یک اندازه‌اند. در فاصله‌ای بسیار کم، سه سوله‌ی کوچک‌تر هم قرار داشت که آن‌ها هم مملو از اسرا بود. خارج از سوله‌ها، تعدادی تانک و نفربر دیده می‌شد که نشان می‌داد محل اسارت ما، باید پادگان و یا تعمیرگاه تانک باشد. رضا دستش را زیر بغلم فرو کرده بود و شانه به شانه، همراه می‌آمد. («پات چطوره؟»)

🌸 دو، سه روزی بود نگاهش نکرده بودم. می‌ترسیدم دست به شلوارم بزنم. در اثر عرق زیاد و گرد و خاک، شوره زده و مثل چوب خشک شده بود. با خونابه و چرکی هم که از زخم بیرون می‌زد، به پایم چسبیده بود و اگر آن را می‌کندم، از محل زخم، خون جاری می‌شد. یاد روز اول خدمت و تابلوی («کارخانه‌ی آدم‌سازی») افتادم. آن روزها دوست داشتم بعد از تغییراتی که در پادگان می‌پذیرم، مثل آدم‌های آهنی، عروسکی راه بروم و با قدرت، مشتی به دیوار بکوبم. شاید تا آن روز تغییری در ما رخ

داده بود، اما با به اسارت درآمدن، قرار بود بخش دیگری از توانایی‌های ما در بوته‌ی آزمایش قرار گیرد. «خیلی می‌خاره. جرأت نمی‌کنم دست بهش بزنم.»

🌸 مجبورم کرد کنار دیوار بنشینم. آرام پارگی شلوارم را از هم باز کرد. از ترس درد، سرم را عقب بردم و به دیوار چسباندم. منتظر سوزش زخم، بوی گند تندی توی دماغ خورد. وقتی رضا چشم‌های گشادش را به صورتم دوخت و به زخم پایم اشاره کرد، ترسیدم. - زخمتم کرم گذاشته. - کرم؟! چی چی می‌گی؟ باورم نمی‌شد. طی آن مدت، اجساد شهدا را دیده بودم که بعد از چند روز، کرم‌ها اطرافش می‌لولیدند. اما فکر نمی‌کردم زخم بدن آدم زنده هم کرم بگذارد. شاید علت خارش بیش از حد و قلقلک‌های زیادش، مال همین کرم‌ها بود. به سختی از جا بلند شدم و با سرعت به طرف سوله رفتم. نگهبان که از حرکت غیرمنتظره‌ام جا خورد، روبرویم گلنگدن کشید! ترسیدم و....

🌸 ترسیدم و ایستادم. چند بار داد و فریاد کرد تا فرمانده اردوگاه سر رسید. ابتدا مرا با دست نشان داد و وقتی متوجه رضا و امدادگر شد که به طرفم می‌آیند، صدایش را بیشتر بالا برد و به جنب و جوش افتاد. سرگرد هم که تازه وارد صحنه شده بود، چیزهایی را بلغور کرد: «چی می‌گه؟» رضا نگاهش را به سمت فرمانده اردوگاه که نگران و دستپاچه ما را تماشا می‌کرد انداخت و گفت: - هیچی. واسه

خودش زرز می‌کنه. فکر کنم ترسیده و می‌خواد بدون تو واسه چی به دفعه بلند شدی و می‌خوای بری تو سوله.. خب یه جوری حالیش کن پام کرم گذاشته و دکتر می‌خوام. همین که دست بردم زخم پایم را نشان سرگرد و نگهبان بدهم، سرگرد کلت کمری اش را رو به آسمان گرفت و چند تیر هوایی شلیک کرد.

🌸 با صدای تیر، همه ساکت شدند و رضا و امدادگر، از من فاصله گرفتند. قلبم به شدت می‌تپید و داشتم قالب تهی می‌کردم، اما وقتی با اشاره به زخم پایم فرمانده اردوگاه را متوجه موضوع کردم، با خشم اسلحه‌اش را داخل غلاف گذاشت و شروع به صحبت کرد. من که چیزی متوجه نشدم اما یکی از میان اسرا، با لهجه‌ی خوزستانی گفت: «می‌گه دکتر نداریم.» با التماس از او خواستم بپرسد داخل دفتر اردوگاه، مایع ضد عفونی مثل بتادین، پرمنگنات، یا دارویی برای پانسمان دارند. سرگرد چشمش را به زخم پایم دوخت و با سگرمه‌های به هم کشیده، قبل از این که حرفی زده شود، جوابم را داد: «نه دکتر، نه دارو، هیچ کدوم رو ندارن.»

🌸 برگشتم و با اضطرابی که وجودم را پر کرده بود، سر جایم نشستم. سرگرد و نگهبان آرام شدند و امدادگر با باز کردن پارگی شلوارم، زخم را نگاه کرد: «رضا، ببین می‌تونی چند نخ سیگار از اینا بگیری.» خنده‌ام گرفت. ابتدا فکر کردم وقت مناسب گیر آورده و می‌خواهند از آب گل آلود، ماهی بگیرند. رضا به طرف فرمانده اردوگاه

رفت و با ایما و اشاره، راضی‌اش کرد چند نخ سیگار و کبریت به او بدهند. سیگارها را که گرفت، دنبال آدم سیگاری گشت: «کی سیگاریه؟» کسی حاضر نبود بعد از یک ماه، آن هم با شکم خالی، لب به سیگار بزند. رضا خودش داوطلب شد و کبریت روشن را زیر سیگار گرفت. امدادگر هم زخم پایم را باز کرد و شعله‌ی کبریت را روی کرم‌ها گرفت. سوزش پا....

🌸....سوزش پا و بوی سوختگی گوشت را تحمل کردم تا کرم‌ها یکی یکی روی زمین افتادند. چندتایی هم با کمک چوب کبریت بیرون کشید و حفره‌ی دهان باز روی رانم را نشان داد: «مواظب باش خاک به زخم نرسه، وگرنه....» تکان دادن سرش این معنا را می‌داد که یا می‌میرم، یا در اثر گندیدگی، پایم را از دست می‌دهم. پوزخندی تحویلش دادم که: «بابا بی‌خیال، ما را نترسون.» هنوز جای شعله‌های کبریت می‌سوخت که پایم را کمی پیچاند و با فشار به محل زخم، خونابه‌ی بدبویی بیرون ریخت. شدت درد زیاد بود، اما وقتی چرک و خونابه بیرون ریخت، پایم سبک‌تر شد و احساس راحتی کردم.. تحملش را داری؟ - می‌خوای چه کار کنی؟

🌸 جوابی نداد و به رضا که تند تند به سیگار پک می‌زد و خاکسترش را میان دست یکی از اسرا خالی می‌کرد، اشاره کرد تا دست‌هایم را از عقب بگیرد. دو نفر هم روی زانوهایم افتادند. برای این‌که حواسم را پرت کند، شروع به صحبت کرد: «نگاشون

کن؛ بعد از یه هفته گرسنگی و تشنگی، حالا هم که اومدیم بیرون، از ما آدمای لخت می‌ترسن.» سر رضا نزدیک گوشم بود و درحالی‌که جواب امدادگر را می‌داد، به دست‌هایش خیره شده بود: «دیروز که اومدن سراغ بچه‌های گردان کماندویی ۷۵۰، خیلی ترسیدم. چند نفرشون رو زیر شلاق و زنجیر، سیاه کبود کردن. بیضه‌های یکی‌شون بدجوری ورم کرده و نمی‌تونه درست راه بره. فکر کنم با زنجیرزدنش. حالا هم اون‌جا نشسته. رد نگاه رضا را دنبال می‌کردم که....»

رد نگاه رضا را دنبال می‌کردم که درد توی کمرم پیچید و دندان‌هایم روی هم فشرده شد. رضا با شنیدن فریادم، دست‌هایم را بیشتر عقب کشید و دو نفر دیگر، روی زانوهایم فشار آوردند. «بابا به هرکس می‌پرستید قسم، یه مسکنی، آمپولی....» درد دوباره توی ستون فقراتم کمانه کرد و معده‌ی خالی‌ام بالا آمد. آب زرد رنگی از دهانم بیرون ریخت و تلخی‌اش باعث شد لحظه‌ای درد را به فراموشی بسپارم. چقدر ضعیف شده بودیم. حقوق طبیعی یک انسان را هم نداشتیم. جای اعتراضی هم نبود و اگر حرفی می‌زدیم، گلوله‌ی سربی جواب‌مان بود. مثل همان روز اول که خیلی از مجروحان را با تیر خلاص به شهادت رساندند. کسی خبر از وجود ما نداشت و....»

🌸.... و نمی‌دانستند در آن سوله‌ی دور افتاده، چه تعداد اسیر در اختیار عراقی‌هاست. اگر همه را هم می‌کشتند، کسی نمی‌فهمید. معلول‌های عقده‌ای عراقی هم، بدشان نمی‌آمد به تلاقی آن‌چه از دست داده بودند، کمی سر به سرمان بگذارند. درد کمی آرام شده بود و امدادگر، داخل زخم را نگاه می‌کرد. سرش را که بالا می‌آورد، توجهی به من نمی‌کرد و خونسرد، جواب رضا را می‌داد. انگار اتفاقی نیفتاده و کسی فریاد نمی‌کشد. - یادت می‌آد روز اول، وقتی گفتن پوتین‌ها رو در بیاریم، چه اتفاقی افتاد؟ - به خاطر همون قضیه، امروز همه پا برهنه‌ایم. به خدا خیلی بی‌معرفتن. من چیزی یادم نیامد. آن‌ها خندیدند و من زیر فشار درد، تلاش می‌کردم خود را از دست آن‌ها خلاص کنم.

🌸 امدادگر مثل کسی که داخل خمره دنبال چیزی می‌گردد، با این طرف و آن طرف کردن انگشتش میان حفره‌ی زخم، سعی داشت ترکش را بیرون بکشد. وقتی آن را لمس می‌کرد یا انگشتش به آن می‌خورد، از شدت درد، پیچ و تاب می‌خوردم. آن قدر فریاد کشیدم تا از حال رفتم. وقتی به حال آمدم، متوجه شدم میان دایره‌ی اسرا، روی زمین دراز کشیده‌ام. رضا رهایم کرده و عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کرد. امدادگر هم ترکش را کف دستم گذاشت و گفت: «تحویل بگیر. نخش کن بنداز گردنت.» نفس راحتی کشیدم و سرم را بلند کردم تا زخم را ببینم.

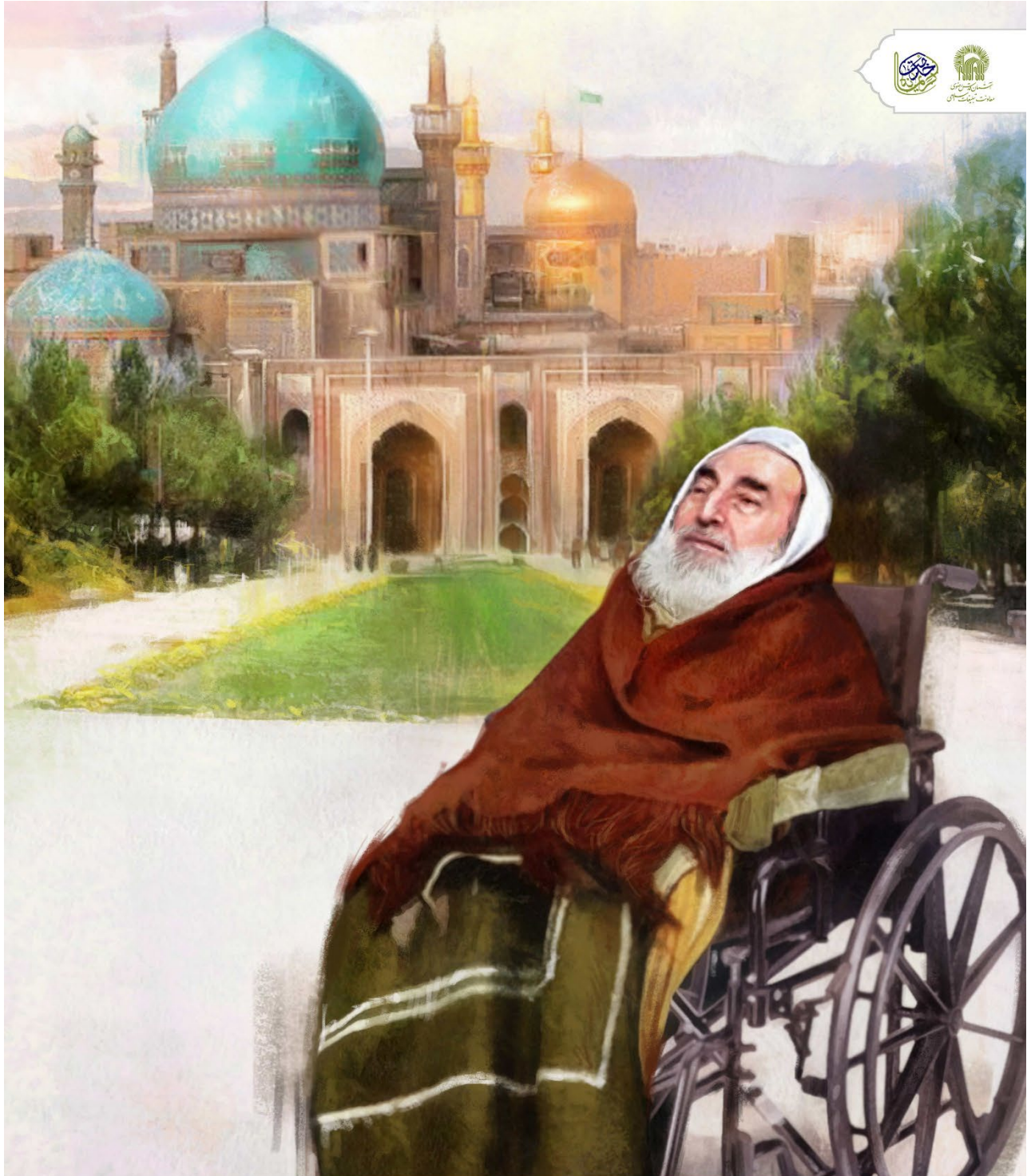
🌸 رضا هنوز تند تند، به سیگار پک می‌زد و خاکسترش را با احتیاط کف دست یکی از اسرا می‌ریخت. چند بار سرفه کرد و دود را به طرف صورتم هل داد. معترض گفتم: «تو فیلم‌ها، دم آخریه سیگار روشن می‌دن به مجروح و یکی هم دلداریش می‌ده. این‌جا از این خبرا نیست؟ حداقل بپرسید وصیتی دارم، ندارم. چیزی می‌خوام، نمی‌خوام. بی‌انصاف نباشید.» جواب هر دو، لبخندی بود که به لب آوردند. رضا درحالی‌که نشان می‌داد حال خوشی ندارد، سیگار بعدی را روشن کرد و امدادگر مشغول آماده کردن ضماد زخم شد. وقتی اولین قسمت خاکستر سیگار را روی زخم پایم ریخت، لحظه‌ای سوزش تندی وجودم را پر کرد. آن‌ها که بالای سرم ایستاده بودند، خندیدند. یکی از میان‌شان گفت: «با این زیر سیگاری، حالا می‌چسبه سیگار بکشی.» راوی: آزاده سورن‌هاکوپیان - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#ذات_شجاعت!!

🌸 در عملیات تک‌مهران در منطقه قلاویزان بر اثر مقاومت عراقی‌ها و پیشروی ما به سمت دشمن جنگ حالت تن‌به‌تن پیدا کرده بود. اما در اثر گرمای زیاد هوا و اصابت ترکش‌ها گاهی گونی‌ها آتش می‌گرفتند و روی سرمان می‌ریختند. در همین موقع دو فروند هلی‌کوپتر عراقی که یکی جیره جنگی داشت و دیگری مهمات، بالای سرمان ظاهر شدند. لابد فکر کرده بودند ما از سربازان خودشان هستیم که با تور

جیره غذایی برایمان پایین انداختند! کمی بعد ما به طرفشان شلیک کردیم و خلبان بالگردها وقتی دیدند با آر.پی.جی و کلاش به سمتشان شلیک می‌کنیم دور زدند و رفتند و مکان ما را به دیده بان گرا دادند. بعد از این اتفاق آن قدر روی سرمان خمپاره و گلوله ریختند که نگو! شب که دشمن کمی آرام تر شد. نزدیک صبح من برای خودم در سنگرها می‌چرخیدم که ناگافل وارد یک سنگر شدیم. داخل سنگر با چهار عراقی رو به رو شدم. آن قدر ترسیدم که بی‌اختیار داد زدم ((دست‌ها بالا)) آن‌ها که خبر نداشتند من تنها هستم، اسلحه‌ها را زمین انداختند و دست‌ها را بالا بردند و آرام از سنگر خارج شدند و شروع به دویدن کردند. من هم به دنبالشان می‌دویدم. هر چه داد می‌زدم بایستید گوش نمی‌کردند. خسته شده بودم و مستأصل که یهو یاد حرف یکی از بچه‌ها افتادم و داد زدم ((قیف)) قیف یعنی بایست. تا داد زدم قیف، اسرا در جا توقف کردند و به آن‌ها رسیدم. بعد آرام‌تر مسیر را ادامه دادیم. آن روز صبح آقای قالیباف آمده بود خط و من عراقی‌ها را به ایشان تحویل دادم. قالیباف وقتی آن عراقی‌های هیكلی و بلند بالا را دید و با هیكل من که نوجوانی ۱۵ ساله و ضعیف بودم مقایسه کرد، خیلی متعجب شد. بعد لبخندی زد و دستی به سرم کشید و از من به خاطر شجاعتی که نشان داده بودم تشکر کرد. راوی: جانباز سرافراز

محمد اکرامیان - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز



شهید شیخ احمد یاسین

شیخ احمد یاسین در دیدار با رهبر معظم انقلاب مدظله العالی:
فلسطین جایی نیست که یک حکومت و یا گروه خاص بتواند در مورد سرنوشت آن تصمیم بگیرد
و یا بر سر آن با غاصبان قدس، مصالحه کند، فلسطین متعلق به همه مسلمانان است و ما با
مقاومت خود در این راه با به شهادت می‌رسیم و یا سرانجام قدس شریف را آزاد خواهیم کرد.

مُجَاهِدَانِ خَشْتَنانِ پَرِی

کشکول خاطر ات_ ناصر کاوه

🌸 یکی از خاص‌ترین لحظات جنگ، لحظه الحاق با لشکر بغل بود، در بیم و دلهره دو طرف به هم نزدیک می‌شدند، لباس سبزوجه تمایز دو طرف بود. اما دشمن نیز لباس سبز داشت. در فاصله‌های نزدیک که بهم می‌رسیدند؛ یکی از دو طرف متوجه می‌شدند که نیروی مقابل، دشمن است و آن وقت....

🌸 و آن وقت طوفانی به پا می‌شد و دو طرف بارانی از گلوله را به سمت هم شلیک می‌کردند، آرپی‌جی‌ها سینه آسمان را می‌شکافتند و در اطراف منفجر می‌شدند. نازنجه‌های ۴۰ تکه کوپ کوپ منفجر می‌شدند و تیرهای کلاش و تیربار آهنگ باران را می‌نواختند.

گلوله‌ها در اطراف بر زمین می‌خوردند و با صدایی سریع از کنار گوش رد می‌شدند. دوستانی که بلند نمی‌شدند و آسمانی می‌شدند....

🌸 آدرنالین خون بالا می‌زد و هر کس با هر چه دم دستش بود شلیک می‌کرد. هیچ‌کس به فکر فرار نبود! چون می‌دانستند باید جلوی دشمن را بگیرند. ایستادن، خون می‌خواست و شهدا با خون خود پای ایستادگی را مهر می‌کردند.

راوی: رزمنده دلاور علی ملاشاهی

🌸 بسیجی از آیفای پرید پایین و داد زد: آقا مهدی کجایی اسیر آورده‌ام. ده - پانزده نفر مجروح بودند و یکی شان افسر بود. آقا مهدی وقتی آمد، نگاهش که به اسرا افتاد، اخم‌هایش در هم رفت. با ناراحتی به راننده گفت: تو که اسیر مجروح داری چرا این جا توقف کرده‌ای؟ این‌ها دارند درد می‌کشند. افسر را آورد پایین و مابقی اسرا را فرستاد اورژانس. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مهدی زین الدین راوی: رزمنده دل‌آور ابوالقاسم عمو حسینی 📖 کتاب "شهید مهدی زین الدین"

#هنر_حتی_در_اسارت_هم_نزد_ایرانیان_هست...!!

🌸 عراقی‌ها در زمستان به ما آب داغ نمی‌دادند و آب گرم‌کنی هم بود که همیشه خراب بود. نفت هم برای گرم کردن آب به اندازه کافی نمی‌دادند بلکه به اندازه‌ای می‌دادند که مثلاً از صد و پنجاه نفر که می‌خواستند به حمام بروند، به هر نفر، هر ده روز یک پیت حلب آب گرم بیشتر نمی‌رسید، که جواب استحمام بچه‌ها را نمی‌داد. لذا بچه‌ها سیم‌های چراغ‌ها یا لوله‌های قدیمی را که در حیاط بود، با گذاشتن نگهبان، بیرون می‌کشیدند و با استفاده از آن‌ها و قطعات حلبی، المنت درست می‌کردند. این سیم را داخل سطل آب می‌انداختند و سطل آب را جوش می‌آوردند، که البته همه‌ی

این کارها با دلهره و نگرهبانی انجام می‌گرفت. چون گاهی نگرهبان عراقی سر می‌رسید و می‌گفت: «این آب داغ را از کجا آورده‌اید؟» گاهی وقت‌ها المنت را می‌گرفتند و می‌گفتند: «مال کیه؟» می‌گفتیم: «هیچ کس.» با تعجب می‌گفت: «بابا من این را در این آسایشگاه پیدا کرده‌ام. باید بگویند مال کیه؟» ما هم می‌گفتیم: «ما چه می‌دانیم مال چه کسی است؟» راوی: آزاده سرافراز احمد روزبهانی

#معامله_پر_سود!

🌸 علی نوجوانی بیش نبود. داشت وضو می‌گرفت. یکی از همسایه‌ها به شوخی گفت: چرا زود به زود وضو می‌گیری؟

گفت: دائم الوضو بودن خیلی فواید دارد، صورت را نورانی می‌کند، روزی را زیاد می‌کند و از هر قطره‌ی آب وضو، فرشته‌ای به وجود می‌آید که تا موقع مرگ برای انسان استغفار می‌کند. برای خودش منبری رفته بود با آن سن و سالش.

🌸 خاطره ای به یاد شهید نوجوان علی سیفی

📖 کتاب "بیا مشهد"

منبع: وب سایت برش‌ها



شهید سید محمد باقر حکیم

رهبر معظم انقلاب مدظلّه العالی: این شهید عزیز، عالم مجاهدی بود که سال‌های متمادی برای احقاق حق ملت عراق با رژیم خبیث صدام مبارزه کرد و پس از سقوط آن مجسمه‌ی شر و فساد در مقابله با اشغالگران آمریکایی و انگلیسی همچون سد مستحکمی ایستاد و مبارزه‌ای دشوار را با نقشه‌های شوم آنان آغاز کرد... ۱۳۸۲/۶/۷

مُجَاهِدَانِ خَشْتَن‌نَازِیْرِ

کشکولِ خاطرَاتِ ناصر کاوه

#این جا_ کجاست؟!!!!

🌸 به همراه حسین برای شرکت در جلسه ستاد مشترک سپاه به تهران آمده بودیم. مسیرمان خورد پشت چراغ قرمز چهارراه ولیعصر (عج). حسین اطراف را نگاه می کرد. از دیدن زن های بدحجاب در خیابان نزدیک بود شاخ در بیاورد. کارد میزدی خونش در نمی آمد. می گفت: این جا کجاست؟! این جا پایتخت جمهوری اسلامی است. نج نج کنان ادامه داد: این ها چه کسانی هستند؟ چرا این طوری اند؟ مگر ایران در حال جنگ نیست؟ چرا این آدم ها مثل کرم در هم می لولند؟ جبهه کجا؟ این جا کجا؟

🌸 به من گفت: برو پایین به این ها بگو چرا این طوری کجا دارند می روند؟! می گفت: اگر بچه های جبهه، بیایند تهران دیگر بر نمی گردند. جبهه این جا هیچ خبری از جنگ نیست و همه بی تفاوت اند. جوانان مردم در جبهه جان شان را کف دست گرفته اند، این ها هم بی تفاوت، دنبال بازی خودشان. آن روز به حسین خیلی سخت گذشت.

🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی

راوی: رزمنده دلاور علیرضا صادقی

📖 کتاب "زندگی با فرمانده"

منبع: وب سایت برش ها

#برای_آخرین_بار....

🌸 لباس احرام تنم بود و آماده رفتن به عرفات. گفتند: عباس زنگ زده. تا رفتم دم تلفن دیدم صف ۱۶ - ۱۵ نفره‌ای برای صحبت با عباس درست شده که آخرینش من بودم. بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: برای خودت از خدا صبر بخواه. دیگر مرا نخواهی دید. مبدا برگشتنی گریه کنی و ناراحت شوی. تو به من قول داده‌ای. ارتباطت را با امام زمان (عج) بیشتر کن.

🌸 دیگر در حال خودم نبودم. گوشی تلفن از دستم افتاد. رفتم اتاق مثل دیوانه‌ها سرم را به دیوار می‌کوبیدم. طاقت نیاوردم.... هنوز هم برخی با عباس مشغول صحبت بودند. به زور گوشی را گرفتم. گفتم: عباس! به دادم برس. من نمی‌توانم از تو خداحافظی کنم. دیگر نه او می‌توانست چیزی بگوید نه من. وقتی گفتم خداحافظ. با گوشی تلفن با هم افتادیم روی زمین.

🌸 خاطره‌ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی که پس از سال‌ها مجاهدت در راه خدا در پانزده مرداد ماه سال ۶۶ مصادف با عید سعید قربان به درجه رفیع شهادت نایل شد.

📖 کتاب "آسمان؛ بابایی به روایت همسر شهید"

#همنشینی_با_مردگان!

🌸 در سرپل ذهاب قبرستانی بر روی تپه‌ای بود که شده بود مقر ما. مقرها هم چادر بود. جهت استقرار چادر، مجبور شدیم دو تا قبر را نصف کنیم تا فضا صاف شود و بتوانیم چادر را برپا کنیم! شب‌ها که می‌خوابیدیم یا سرمان توی قبر بود یا پاهایمان یا دستانمان. درختی هم در کنار چادر بود که جغدی شب‌ها در کنار آن آواز می‌خواند. اوایل بسیار می‌ترسیدیم، ولی بعداً عادی شد.

🌸 سرگروه‌بانی داشتیم که خیلی می‌ترسید و شب‌ها می‌رفت در مقرهای دیگر می‌خوابید. حق هم داشت. چون ما حدود نیم متر زمین را گود کرده بودیم تا صاف شود. وقتی می‌خوابیدیم عملاً در کنار میت خوابیده بودیم. من بهترین خواب‌ها و نگهبانی‌ها را در همین سرپل ذهاب داشتم. شب‌ها در آن قبرستان حال معنوی خوبی داشتم. راوی: رزمنده و جهادگر دلاور احمد مرادی عسکری

#نان_کپک_زده‌ای_که_اشتهایم_را_باز_کرد!!

🌸 خیلی ضعیف شده بودم هنوز لباس پرواز تنم بود. ۷۲ ساعت به ما هیچی ندادند، تا به زندان استخبارات رسیدیم. هر کدام از ما را داخل یک اتاق کوچک انداختند، در را بستند و رفتند. چشمانم سیاهی می‌رفت. متوجه شدم که نگهبان

هم دم در هست. هیچی تو اتاق نبود. اتاقی که خاک گرفته بود و معلوم بود غیر قابل استفاده هست. به زحمت متوجه شیء سیاهی شدم که در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود. به سمتش رفتم و آن را برداشتم. پاکش کردم. نان کپک زده‌ای بود که سیاه شده بود. نان کپک زده‌ای که اشتهایم را باز کرد!! دیدن آن هم به من قوت داد. تا این جا که آمدیم آب هم به ما نداده بودند! آب روی سرمان می‌ریختند، اما به ما نمی‌دادند! در زدم سرباز با آن لهجه‌ی تند عربی چیزی گفت. دوباره در زدم با حال عصبانی در را باز کرد. گفتم به من آب بده، اعتنا نکرد دوباره در زدم بالاخره آن قدر زدم تا در را باز کرد. شاید هم دلش سوخته بود. دیدم یک لیوان آهنی در دستش هست. در حالی که اطرافش را می‌پایید لیوان را به من داد و دوباره در را بست. آب را گرفتم. حالا هم تشنه بودم و هم گرسنه. نان کپک زده را انداختم داخل آب. اول آت و آشغال‌هاش آمد بالای آب و یواش یواش خیس شد. هنوز خوب خیس نشده بود که نگهبان در زد. باز کردم، می‌خواست سریع بخورم و لیوان را بهش بدهم. نمی‌دانست من یک تکه نان گیر آوردم. یک جوری بهش حالیش کردم که باشد. و بعد....


🌸 و بعد آت و آشغال‌های روی آب را با انگشت گرفتم و ریختم بیرون. دیدم نان پف کرد. در آوردم و تیکه تیکه با انگشت انداختم داخل دهانم. شاید باور نکنید هنوز مزه

آن غذا داخل دهان من هست. لذتی که آن تکه نان داشت شاید هیچ غذایی برای من نداشت. این لذت شاید هیچ وقت از بهترین غذایی که خورده بودم به من حاصل نشد. نان کپک زده به من نیرو داد. آن جا به یاد یکی از فیلم‌های خارجی افتادم که یک زندانی در داخل زندان سوسک را برمی داشت و می خورد. من هم اگر آن روز سوسک گیر می آوردم، می خوردم...!!راوی: جانباز و آزاده سرافراز، خلبان سرهنگ محمدابراهیم باباجانی [که ده سال از بهترین دوران زندگی اش را در زندان‌های رژیم بعثی عراق گذرانده است]. منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#زینبی - حسینی وار...!

اومده بود دم درب پایگاه شهید علم الهدی اهواز. اصرار می کرد که توی شستن پتوها و لباس‌های مجروحین به خواهرها کمک کنه. می گفت: برام افتخاره... قبول کردم که بیاد.

بعد از چند روز فهمیدم این خانوم، همسر شهیده. ظاهراً یه روز بعد از ازدواجشون شوهرش رفته جبهه و شهید شده. اون وقت با این روحیه اومده بود برا خدمت به همسنگرای همسر شهیدش. کم آوردم در مقابل غیرتش. کم آوردم....

راوی: سرکار خانم موحد  کتاب "منظومه زینبیه"، صفحه ۶۰



عبدالملك الحوثی

رسول خدا (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم): الْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ قُودُ أَهْلِ الْجَنَّةِ.
مجاہدان در راہ خدا رہبران اہل بہشتند.

مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۱۸



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

#درد_ لذت بخش!!

🌸 استخوان‌های مچش زده بود بیرون. دو تا انگشتش هم قطع شده بود. گفتم: اون طرف رو نگاه کن تا دستت رو بشورم. خندید و گفت: نه! می‌خوام ببینم چه جوری می‌شوری. شستم، اما وسطش طاقت نیاوردم. بهش گفتم: مگه دردت نمی‌آد؟ گفت: دردش هم لذته، نیست؟ 📖 کتاب "یادگاران" [خاطرات پزشکان]

#در_محاصره_عقرب‌ها

🌸 حدود چهار ماه از حضورم در جبهه گذشته بود که در ۲۲ فروردین ۶۲ به همراه دیگر نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله کرمان در عملیات والفجر یک شرکت کردم. عملیات آغاز شد و بچه‌های لشکر ثارالله از خط نخست که توسط نیروها پاکسازی شده بود، عبور کردند و به خط دوم رسیدند.

🌸 در لشکر ۴۱ ثارالله فرماندهی داشتیم که دایی مجتبی صدایش می‌کردیم و زمانی که به خط دوم رسیدیم، چند تا نیروی عراقی بودند که بچه‌ها می‌خواستند آن‌ها را هدف قرار دهند، اما دایی مجتبی اجازه نداد! زمانی که بچه‌ها به دایی مجتبی اعتراض کردند که؛ چرا اجازه نمی‌دهی این بعضی‌ها را بزنیم؟

🌸 ...وی گفت: ما که نمی‌دانیم، محور دوم که به صورت تله و پراز مین است در کجا قرار دارد، اما عراقی‌ها می‌دانند، باید اجازه بدهیم، نیروهای عراقی از مسیر اصلی بروند تا راه را پیدا کنیم. نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله کرمان در حالی در محور دوم پیشروی می‌کردند که بچه‌های اصفهان و شیراز که در دو جناح ما بودند، نتوانستند جلو بیایند. زمانی که وارد محور دوم شدیم، گرچه انتظار داشتیم از روبرو به ما شلیک شود، اما از دو جناح هم تیر به سوی ما می‌آمد. ساعت حدود یک نیمه شب بود که معاون گردان به قرارگاه بی‌سیم زد و با رمز گفت: ما سر سفره هستیم و از آن طرف پیام آمد که دور تا دور شما پراز عقب است و ما متوجه شدیم در محاصره هستید.

🌸 بچه‌ها تا صبح مقاومت کردند، نماز صبح را پوتین به پا اقامه کردیم و بعد از نماز زمانی که می‌خواستیم از کانال پایین بیایم، تعدادی از نیروها شهید شدند، من هم از ناحیه پهلو مجروح شدم و سینه خیز روی زمین حرکت می‌کردم.

دایی مجتبی در حین جابجایی شهدا به شهادت رسید و فقط ۲۲ نفر از نیروها توانستند به عقب برگردند و من به همراه تعدادی دیگر از بچه‌ها توسط عراقی‌ها اسیر شدیم و ما را به پایگاه هلی‌کوپتری بردند....

راوی: آزاده سرافراز محمدحسین ضیاءالدینی



سید حسن نصرالله

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفَاكَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرْضُوضٌ. آیه ۴ سوره صف
خداوند کسانی را دوست می دارد که در یک صف در راه او پیکار می کنند
گویی بنایی آهنین اند.

مُجَاهِدَانِ خَشْتَنَانِ
پیر

کشکولِ خاطرَاتِ ناصر کاوه

#حدود_سیزده_ساعت...!!

🌸 در گرماگرم عملیات بازی دراز با گروهی از عراقی‌ها درگیر شدیم، ناگهان یکی از آن‌ها قل خورد به سمت سنگر و افتاد روی لبه سنگر. طوری که جفت پاهایش افتاد جلوی پاهای من و ورودی سنگر، چشم در چشم هم شدیم. چشم‌های من که از قبل گشاد شده بود، افتاد توی چشم سرباز عراقی. سرباز عراقی هم بهت زده مرا نگاه می‌کرد و لبخند مسخره‌ای روی لبش ماسیده بود. مثل این‌که از قبل داشت می‌خندید و خبر نداشت گذرش به آن‌جا می‌افتد. حسابی ترسیده بودم. اگر «پخ» می‌کرد، در جا مرده بودم. آخرین بار که سرباز عراقی دیدم، توی نیزارها بود و تا این حد به عراقی‌ها نزدیک نشده بودم. زبانم بند آمد. اما او گیج‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد کاری کند.

🌸 اولش نفهمید یک آدم زنده جلوی من نشسته. بعد از چند ثانیه به خودش آمد. آب‌دهانش را فرو داد. مانده بود چه کند؟ هر دو مسلح. هر که زودتر بزند برنده است. عاقبت عراقی پیشقدم و بلند شد و با یک جست از سنگر بیرون پرید. حرکت تند و وحشت‌زده‌اش مرا ترساند. خود را عقب کشیدم و نعره بلندی زدم که واقعاً از ترس و وحشت بود. نعره‌ام آن قدر بلند بود که آن بنده خدا را دگرگون کرد. ایستاد، یکه‌ای خورد، بعد شش، هفت معلق زد و سر و ته سرنگون شد به سمت پایین ارتفاعات.

من سریع نارنجک کشیدم و پشت سرش پرتاب کردم. نارنجک درست پهلویش منفجر شد و دوباره او را پرت کرد، دو - سه متری سنگر. افتاد و دیگر بلند نشد، خیالم راحت شد. داخل سنگر برگشتم و نشستم.

🌸 نزدیک صبح، قرار شد هر سه - چهار نفرمان در یک سنگر اجتماعی سر پوشیده جمع شویم و تا شب آن جا بمانیم و شب دوباره به سنگرهای انفرادی برگردیم. در گرگ و میش هوا آمدم بیرون از سنگر. همه بچه‌ها به سنگرهای اجتماعی منتقل شده بودند و فقط ما چهار - پنج نفر مانده بودیم که می‌گشتیم دنبال ورودی سنگر. ورودی سنگرها آن قدر کوچک و تنگ بود که توی تاریک و روشن هوا و رسیدن صبح، بعد از کلی بالا و پایین رفتن، در سنگر را پیدا کردیم. اما دیگر دیر شده بود و عراقی‌ها ما را دیده بودند. از همان سر صبح شروع کردند به زدن. سنگر به شکل ال و ارتفاعش کمی بیشتر از یک متر بود. اندازه ورودی‌اش آن قدر بود که یک نفر سینه خیز از آن عبور کند و داخل شود. بچه‌ها مرا....

🌸 بچه‌ها مرا هل می‌دادند و می‌گفتند: «برو تو!» الان ما را می‌زنند. اول چهار دست و پا شدم، اما نتوانستم داخل شوم. بعد سینه خیز رفتم و به زور داخل شدم. سنگر بزرگ اما تاریک تاریک بود. طوری که انتهای آن دیده نمی‌شد. چهار دست و پا شدم و جلو رفتم. عرض سنگر را طی کردم تا به ته سنگر برسم و جا برای بقیه باشد.

بعد به سمت راست پیچیدم و این بار طول سنگر را طی کردم. آن وسطها بوی تعفن شدیدی به مشامم خورد. در حالت عادی چنین سنگرهایی، هوا برای نفس کشیدن ندارند و اغلب به آدم حالت خفگی دست می دهد، چه برسد به این که بوی تعفن هم بیاید! دنبال یک جای مناسب می گشتم که بچه ها یکی یکی داخل شدند و شروع کردن به هل دادن. («زودباش. زودباش سید برو.»)

یکی از بچه ها که آخر صف ایستاده بود، تیر خورده و با ناله گفت: برید داخل سنگر، عراقی ها دارن می بینند. الان مرا می زنند. به انتهای سنگر که رسیدم، توی تاریکی شب یک نفر را دیدم که دراز کشیده. از طرز خوابیدنش معلوم بود مرده است. تازه فهمیدم آن بوی تعفن مال چیست. کبریتم را از جیب درآوردم. آتش کردم و گرفتم روبه رویش. همان طور که حدس زده بودم عراقی بود. احتمال دادم بر اثر انفجار همان نارنجکی که دو سه روز پیش، بچه ها انداختند توی سنگرش مرده. جنازه باد کرده بود، به قدری که دکمه های پیراهنش کنده شده و لباسش در حال پاره شدن بود. بچه ها رسیدند به ته سنگر و تنگ من نشستند. دیگر جایی برای تکان خوردن نداشتم. سنگر ظرفیت ۵ نفر داشت. اما حالا با وجود آن جنازه باد کرده سه نفر هم به زور جا می شد. اما فضای جبهه و حساسیت کار این طور بود که....

🌸 این طور بود که اگر می‌گفتند ۱۰ نفر باید در آن سنگر جا شوند همه بچه‌ها سعی می‌کردند اطاعت کنند و آنچه خواسته شده را انجام دهند. حتی اگر به قیمت جانشان تمام شود. برای همین مجبور شدیم کنار هم دراز بکشیم تا هر شش نفرمان بتوانیم داخل سنگر جا شویم. قسمت بد ماجرا از همان جا شروع شد که باید کنار آن جنازه متعفن و بدبو تا شب دراز می‌کشیدم. بچه‌ها جایشان تنگ بود و ناچار به من آن قدر فشار آوردند که شکمم به شکم جنازه چسبید. بوی تعفنی که فضا را پر کرده بود و داشت خفه‌مان می‌کرد. هیچ هوایی برای نفس کشیدن و جایی برای تکان خوردن نداشتم. کم کم خسته شدم و بدنم خشک شد. حاضر بودم بروم بیرون زیر گلوله باشم و حتی شهید شوم، اما از آن جنازه بد بو دور شوم. حدود ۱۳ ساعت را در همان حالت ماندیم تا این‌که هوا تاریک شد و توانستیم از آن سنگر بیرون بیاییم. منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#آنان_که_خدا_را_دیدند....

🌸 در پاسگاه زید با این‌که از سه طرف توسط تانک‌های مزدوران عراقی محاصره شده بودیم و آتش و دود تمام فضا را پر کرده بود، اما شهید بزرگوار حمید یوسفی بی‌هیچ‌گونه توجهی به موقعیت پر آشوب و خطرناک منطقه، با آرامش و دقت مشغول فیلمبرداری و ضبط حماسه‌های دلیرمردان صف‌شکن بود که ناگهان....

🌸 که ناگهان انفجار خمپاره‌ای از او حماسه‌ای جاوید بر لوح زیبای عشق حك نمود.
وقتی که پیکر پاره پاره او را داخل پتویی می‌پیچیدیم، یاد حرف‌هایش که ساعتی
پیش هنگام آمدن به پاسگاه می‌زد، افتادم که می‌گفت: خدا را ببین.... خدا را
ببین.... 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز حمید یوسفی-راوی: حاج جواد بیات

#منور_دشمن_برای_من_روشن_شد!

🌸 در عملیات کربلای ۵، راننده بولدوزر بودم. يك روز با تعدادی از بچه‌های جهاد
سخت مشغول کار بودیم و متوجه روشن شدن هوا نشدیم. با سنگر کمین
عراقی‌ها تنها پنجاه متر فاصله داشتیم و اگر آن‌ها متوجه حضور ما می‌شدند، خیلی
راحت با کلاشینکف می‌توانستند همه ما را بزنند. یکی از بچه‌ها که تازه متوجه
روشن شدن هوا شده بود، گفت: بچه‌ها صبح شده! ما کاملاً در تیررس دشمن
قرار داریم، سریع به سمت راست حرکت کنید. همگی کارمان را رها کرده و سریع از
آن‌جا دور شدیم. کارمان تقریباً تمام شده بود. به همین دلیل شب بعد منطقه را
عوض کرده و در قسمتی دیگر شروع به زدن خاکریز کردیم... آن شب هم اتفاقی
نیفتاد. اما شب سوم يك خمپاره جلوی بولدوزر من به زمین خورد و من دچار موج
گرفتگی شدم. از ماشین پیاده شدم، اما نمی‌فهمیدم به کدام قسمت می‌روم. هوا

تاریک بود و من جایی را نمی دیدم. به خاطر شدت موج گرفتگی اصلاً نمی فهمیدم کجا هستم و کجا باید بروم! همین طور حیران و سرگردان وسط جاده ایستاده بودم که دشمن منور زد. من در نور منور، مسیر را شناسایی کرده و به سمت نیروهای خودی رفتم. آن شب، منور دشمن خیلی کمکم کرد. راوی: رزمنده دلاور رضا توسن

فقط_فانسقه_از_آن_ها_باقی_ماند!!

🌸 سال ۶۵ عملیات کربلای پنچ در منطقه شلمچه بود. سنگر فرماندهی که در ضلع جنوبی دریاچه ماهی مستقر بود و تمامی هماهنگی ادوات در همان سنگر صورت می پذیرفت و برادر محمد فلکی و اکثر نیروها آن جا مستقر بودند و از آن نقطه به مأموریت ها تقسیم می شدند. بعد از چندین روز یک سرباز عراقی را که در پستوی همان سنگری که رزمنده ها گرفته بودند و خودش را در همان جا پنهان کرده بود و منتظر این بود که شاید دری به تخته بخورد و عراقی ها پاتک کنند و آن منطقه را از دست رزمنده های ایرانی در بیاورد و به دست نیروهای خودشان نجات پیدا کند. بچه ها متوجه شدند و دیگر توانش تمام شد و اسیر شد. روز چهارم حاج محمد فلکی گفت آقای روشنایی و سالک در منطقه می موندند تا اگه قرارگاه دیده بان خواست، آماده باشند. بقیه نیروها به اتفاق فرماندهی عازم کوثر شدند برای استحمام و استراحتی کوتاه.

البته این اتفاق بعد از ظهر اتفاق افتاد، صبح همون روز که سنگر گردان شلوغ بود، من و تعدادی از دوستان برای استراحت بدنبال یه سنگر آروم بودیم، رسیدیم به یه کانال که داخل کانال سنگر خالی وجود داشت، داشتیم نزدیک کانال می‌شدیم، دو نفر از نیروهای پیاده بالای کانال ایستاده بودند، یه لحظه یه انفجار بزرگ توپ مستقیم تانک رخ داد و از اون دو نفر چیزی باقی نمونده بود به جز فانسقه. خون پاکشون پاشید. ما که رسیدیم بالای کانال رفیق‌هاشون داشتند اشک می‌ریختند، عجب صحنه دردناکی بود. همه متأثر رفتیم داخل یه سنگر، نمی‌شد اون صحنه رو از ذهن خارج کرد. نزدیک ظهر که برگشتیم قرار شد من و سالک بمونیم، بچه‌ها همه رفتند. عصر جنگنده‌های عراقی منطقه رو زیر آتش سنگین گرفتند و آتش سنگین توپخانه، منطقه را ناآرام کرده بود.

من تو سنگر دراز کشیده بودم و سالک بیرون سنگر بود. یه لحظه سنگر اومد روی سرم، گلوله توپ خورد روی سنگر و من زیر آوار تراولز و گونی‌های پر از خاک مدفون شده بودم. سالک با کمک نیروهای پیاده منو کشید بیرون، موج انفجار گیجم کرده بود، چیزی رو متوجه نمی‌شدم، منو بردن سنگر اورژانس، همون زمان هواپیماهای عراق شیرجه می‌زدند، صدای ضد هوایی که کنار سنگر اورژانس بود یه لحظه قطع شد. شنیدم گفتند که ضد هوایی رو زدند و اون فردی که پشت ضد هوایی

بود، لت و پار شده بود و آوردنش به اورژانس. بعد انتقالمون دادند اهواز به بیمارستان شهید بقایی، آخر شب از حالت موج گرفتگی کمی خارج شدم، پای راستم شکسته بود و تمام بدنم سیاه شده بود. تعداد مجروحین زیاد بود و با قطار انتقالمون دادند به شهر مشهد. راوی: رزمنده دلاور علیرضا روشنایی از رزمندگان گردان ادوات لشکر ۱۰ سیدالشهداء ع- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#موقعیت - مهدی....

🌸 چند روز مانده بود تا عملیات بدر. جایی که بودیم از همه جلوتر بود. هیچ کس جلوتر از ما نبود، جز عراقی‌ها. توی سنگر کمین، پشت پدافند تک لول، نشسته بودم و دیده‌بانی می‌کردم. دیدم یک قایق به طرفم می‌آید. نشانه گرفتم و خواستم بزنم. جلوتر آمد، دیدم آقا مهدی است.

🌸 نمی‌دانم چه شد، زدم زیر گریه!! از قایق که پیاده شد، دیدم؛ هیچ چیزی هم راهش نیست، نه اسلحه‌ای، نه غذایی، نه قمقمه‌ای، فقط یک دوربین داشت و یک خودکار از شناسایی می‌آمد. پرسیدم: «چند روز جلو بودی؟» گفت: «گمونم چهار، پنج روز....»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده مفقود الاثر شهید مهندس مهدی باکری

بست نواب صفوی



شهید حاج قاسم سلیمانی

امام صادق علیه السلام: مَنْ خَافَ اللَّهَ أَخَافَ اللَّهَ مِنْهُ كُلُّ شَيْءٍ
هرکه از خدا بترسد خداوند همه چیز را از او بترساند و هرکه از خدا نترسد
خداوند او را از همه چیز ترسان کند.

الکافی، ج ۲، ص ۶۸

مُجَاهِدَانِ خَشْيَةِ اللَّهِ